مقدّمه

چون دیوان البسهٔ (مولانا محمود نظام قاری) چنانچه خود در دیباچهٔ آن ذکر فرموده است بعد از دیوان اطعمهٔ (مولانا بسحاق شیرازی) وبتتبّع وتقلید آن تدوین شده است این بندهٔ فانی (حبیب اصفهانی) بعد از چاپ کردانیدن دیوان اطعمه مناسب آن دیدم که دیوان البسه را نیز بهمان قطع وحجم چاپ کردانم تا علاوه بر اشتهار وانتشار این نسخه جمع هردو دیوان در یکجا ویکجلد نیز ممکن باشد . بنابرین نسخهٔ از آن دیوانرا که بدست آورده بودم وهمانا منحصر بفردست چه باوجود دیدن آن همه کتابخانها در ایران واستانبول ومطالعهٔ آن همه تذکرة الشّعرا وسایر کتب در هیچ جا اثری و در هیچ کتاب ذکری ازین دیوان بنظرم نرسید . مکر اینکه وقتی دریکی از تذکره های هندی وصفی کامل ودرحاشیهٔ برهان جامع فردی ازان مستشهد دیده بودم . پس این نسخه‌را باهتمام صوری ومعنوی سرکار فخر الطّابعین (ابو الضّیا توفیق) بحیّز طبع درآوردم والمنة للّه که چنانچه در مقدّمه دیوان اطعمه ذکر کرده ام بآرزوی خود موفّق کردیدم .

اکنون چند کله از فوائد ومنافع این دو دیوان ذکر میشود .
معلومست که غرض مولانا بسحاق ومولانا نظام (غفرالله لهما)
از ترتیب وتدوین آثار خود محض ترکیب وترتیب الفاظ یا
تزییف واستهزاء سایر شعرا نیست بلکه مقصود ومطلوبی معنوی
ومفید فائدهٔ داشته اند که آن تعلیم وتفهیم لغات واصطلاحات
و ابقاء اسامی و تعبیرات اطعمه والبسه است با واسطهٔ طبع بسند
وسهل المأخذ . وهرآینه هیچ واسطهٔ بهتراز ذکر آنها در طیّ اشعار
وآنهم در مقابل اشعار مشهور نیست چنانچه اختیار کرده اند .
در حقیقت این واسطه هم بفهم وحفظ اقرب است وهم دفع
موجبات ملالت وافسردگی خوانندگان را انسب .
الحق جناب مولانا نظام نیز مانند مولانا بسحاق در باب استعمال
لغات واصطلاحات البسه هیچ دقیقهٔ فروگذار نفرموده است .
امّا چون این گونه اصطلاحات اکثر اوقات خاص مکانی وزمانی
ومخصوص قومی ومقامی است . بسبب تحویل وتبدیل زمان واوان
وتغییر اوضاع مقام واقوام بیشک بعضی از آنها متروک وتبدّل
وبرخی فراموش ومتحوّل میشود . چنانچه اخلاف را در دانستن
اصطلاحات اسلاف ناچار صعوبت ودشواری روی میدهد .
اگرچه بعضی ازین گونه اصطلاحات را خیرخواهان قوم در

مصنّفات خود ضبط وثبت مینمایند امّا باز بالمرّه مانع اندراس ونسیان آن شدن نمیکردد پارهٔ خواه ناخواه از میان میرود .

غرض ازتمهید اینمقدّمات بیان آنکه این بندهٔ کمینه هر چند درتحقیق وتصحیح لغات دیوان البسه جدّ وجهد تمام نمودم امّا بجهة انحصار نسخه وعدم اعتماد بصحّت وسقم آن وبجهة یافت نشدن برخی ازاصطلاحات آن درهیچ فرهنك ولغت متداول پارهٔ ازآنها لاینحلّ ولا ینفهم ماندو علامت کذاشته شد . اکرچه لغةالبسهٔ زمخشری که در فرنکستان چاپ شده است درحلّ لغات عربی آن نوعمّا یاری نمود اما بعضی لغات فارسیّ الاصل والفاظ مستعار ازترکی باز درست مفهوم نکردید ودر فرهنکها تفسیری بجز ازاینکه نوعی از البسه وقسمی از قماشست ندیدم . امّا بملاحظهٔ اینکه شاید نسخهٔ دیکر یافت شود وخیر خواهی بتنقیح آن ازنقایص وباکمال آن همّت نماید بمفاد (کل علم لیس فی القرطاس ضاع) بانتشار آن اقدام نمودم تا نسخهٔ بدین خوبی ازمیان نرود وطالبان اصطلاحات البسه را تذکره ویادکاری باشد ویادنام این بنده را به خیرخواهی ونیکوئی وسیلهٔ کردد .

[بیت]

نام نیکو کربماند زآدمی ＊ به کزو ماند سرای زرنکار

والله المستعان باتمامه



دیباجهٔ

دیوان ابلغ الشعرا محمود بن امیر احمد نظام قاری

بنام یزدان

نفایس حمد واجناس ثنا خزائن افضال کریم خطا پوشی را سزد که (الکبریاء ردائی والعظمة ازاری) کسوت الوهیّت ولباس ربوبیّت اوست . خرگاه اطلس چرخی مطبّق آسمانرا شقّهٔ خارای کوه بردامن دوخت ومشعلهٔ برق درخیام سحاب برافروخت . دیبای سیکون ابرمطیر ابرهٔ سنجاب سپهر مستدیر گردانید . (الّذی جعل لکم اللّیل لباسا والنّوم سباتا) قطیفهٔ آل خورشید چتر شاهی اوست وتتق دارائی افق مزیّن ایوان قدرت نامتناهی او.

[بیت]

شام رابر فرق بنهاده کلاهی از سمور ❁ صبح رادر برفکنده پوستینی از فنک

وصلوات بیشمار بعدد پودوتار برآن پادشاه سریر رسالت وماه مسند جلالت وآن مشرّف بتشریف (یا ایهاالمدّثّر) وآن محلّی بحلیهٔ (وثیابك فطهّر) .

[بیت]

ای پایهٔ جلال ترا چرخ سندلی ❊ وی مسند کمال ترا عرش متّکا

وبآل عبا واصحاب ظلّ لوای آنحضرت تادامن قیامت باد .

(امّا بعد) چنین کوید نسّاج این جامهٔ رنکین وخیّاط این خلعت باتمکین از لباس رعونت عاری (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام قاری) کساه الله لباس التقوی وحفظ اذیال عافیته من ترشّح البلوی . که چون حضرت حق جلّ وعلا از خزانهٔ الطاف وجامه‌دان اعطاف بنده راثوب ثواب قرائت قرآن پوشانید ومبصّر اثاث علوم احادیث کردانید . شناسای ارختهٔ اخبار وقفود آثار شدم ودوتوی نظم ومرقّع نثرشعار ودثار من کشت . تاباقمشهٔ معانی رنکین وامتعهٔ عبارات دلنشین ازآستین فضل دستبردی نمودم‌که آکر هنر پوشان عیب نمارا پردهٔ حسد از پیش چشم رفع شود زیبائی این خلعت دیبا برایشان نیك جلوه دهد .

[بیت]

حسن این شاهد کجا بتورو نماید ❊ تاچواطلس نکنی ساده‌دل‌ازنقش‌عیوب

وبدین منوال بیرون ازین طرز ریسمان سخن در از کشید تا دیوانی در اقسام شعر بده هزار بیت رسانید (تلك عشرة کاملة) . ومع ذلك مدّتی این خیال دامنکیرم شده بودکه بنوعی دیکر ازجامه در برمردم خاص کردم‌که هرکز کسی نپوشیده باشد وباعث علم من شود . اتّفاقا روزی محفلی از

اهل لباس دست داد واهل دستار باجامهای ملّون متکلّف حاضر بودند . خوانی آراسته درمیان آمد دران رختهای رنکین وسفرهٔ سنکین دیدم . باخود اندیشـه کردم که چون (شیخ بسحاق علیـه الرّحمه) دراطعمه دیك خیـال برآتش فکرت نهاد من‌نیز در البسه اقمشهٔ معانی درکارکاه دانش ببارنهم . وبرضمیر همکنان پوشیده نیست‌که همچنانچه ازمأکول ناکزیراست ازملبوس نیز چاره نیست . ودیکر انکه چـون تاجداران ممالك نظم بحکم (الشّعراء امراء الکلام) اورابا ورچی خوان نعمت کردانیـدند ومطبخ بوی سـبردند دعاکوی رانیزدست تصرّف در رختخانهٔ اشعار دادند وقیججی؟ وصاحب‌کرك یراق کردند . خداوندان تمیز دانندکه این‌منصب رآبان منصب نسبتی نیست.

[بیت]

صفت جامه‌خوش آینده‌تراز ذکرطعام ❊ قصّهٔ عقد سبجست به ازوصف مبار

وعرب کوید (المأمول خیر من‌المأکول). فی‌الجمله ازا وکشکینه واز ماپشمینه . چه اکر در لطایف اوقطـایفست اینجا قطیفه اسـت . اکرانجا قطاب وسنبوسه است اینجا آستین سنبوسه است . اکر انجا کدکست اینجا قدکستّ . اکر انجا بورانیست اینجـا بارانیست . آکر انجا باخره است اینجا بانمداست . آکر انجا آش عروسی اسـت اینجا کتان روسیست. آکر انجانان حریر بیزاست اینجاکمخای کلر بزاست. آکر انجا حسیبك وزیچك است اینجا سرآغوش وپیچك است . اکر انجا سیار وسیراست اینجا والاوحریر است . اکر انجا شلغم بلغمی استّ اینجا کلاه شلغمی‌است . آکر انجا زحم بریان وتره است اینجا پوستین بره است. اکر انجا کیباست اینجا دیباست. اکرانجا رشته وبند قباست اینجا کلکینه وعباست . اکر انجا سیخك است اینجا میخك‌است. آکر انجا برنج کاهی است اینجا والای شـاهی است . آکر انجا قاز وکانك

است اینجا قیغاج وچانك است . انجا خرمای بصری اینجا قصب مصری انجا کجری اینجا چتری . انجا سفره اینجا بقچه . انجا اطعمه اینجا البسه . انجا سخنان پخته اینجا معانی بردخته . انجا قصّهای شیرین اینجا خیالات رنکین . انجا اتمهٔ بی استخوان نه اینجا بی حشوی قبای پرنیان‌نه . القصه (الکلام یجرّ الکلام)

[مصراع]

صد دست دکر دارم ازین زیباتر

بنابرین مقدّمات دیوانی مشتمل برقصاید وغزلّیات ورسائل ومقطّعات ورباعیّات وفردیّات درین لباس قلمی کردید . مأمول که برقدّ قبول همه اینجامه باندام آید چه برازش جامه عطائی است خدائی (والله الموفق لذلك)



القصائد

(قصيدهٔ آفاق وانفس)

نیست پوشیده براهل خردواستبصار ✻ زانکه(النّاس لباس) است کلام اخیار
ای که از اطعمه سیری زبی البسه رو ✻ که تن ازرخت عزیزاست وشکم پرورخوار
خورشست وکنش وپوشش وار باب تمیر ✻ نیستشان هیچ ازینکونه کزیری ناچار
خلعتی دوخته ام برقد اشعار چنان ✻ که نه پوشیده ونه کهنه شود لیل ونهار
درزیش درزی معنیّ وخرداستاد است ✻ رنکرز دست خیالست وتفکّر قصّار
ششتن رخت مرا چرخ حصین حون صابون ✻ ازلیفست وبپرداخت کدنیه اشجار
کوش کن تا که بدوشت کنم اینجامهٔ نو ✻ برکن ازخویشتن آنجامهٔ پار وپیرار
هست درالبسه هرچیزکه در آفاقست ✻ برضمیر توکنم چند نظیرش اظهار
آسمان خرکه وزیلوست زمین خارا کوه ✻ اطاس وتافتهدان مهرومه پر انوار
ابرکرباس وشفق خسقی وشامست سمور ✻ صبح قاقم سمرو حبرراز موج بحار
لوح سجّاده ومسواك قلم میزر عرش ✻ سندلی کرسی وفرشست فراش ازآثار
صوف کرما بودوجنس حصیری سرما ✻ رخت زردست خزان جامهٔ سبزست بهار
شش جهت چاك سرو پشت وحیب ودامن ✻ وآستین هردوکه آنست ترا دست افزار
چون ترا پنج حواسست کزان داری حظ ✻ پنج وصله است زتوجامه چنان برخوردار
هفت کویست کریبان ترا زان هفت است ✻ عدد ارض وسماوات ونجوم سیّار
چار عنصر زمن ارزانکه بپرسی هریك ✻ باتو کویم که بمانی مجم درکفتار
نوع والاکه ورا باد صبا میخوانند ✻ بادت آن آتش والای برنك کلنار
اطاس ماویت آبست روان وین درباب ✻ ملهٔ خاك که آنست لباس ابرار
برش جامه قضا وقدرش کز کردون ✻ اجل وحادثه ببریدن وزخم ای هشیار

پوشش ماتم وسورست دو کون ای سرور ❊ ورسؤالت زسه روحست بدان این اسرار
روحی ابریشم وروحیست دگر پنبه زوصف ❊ سیومین روح بود پشم بگفتم یکبار
مبدأت پنبه بتحقیق ومعادست کفن ❊ تن وجان تودرین کارگه این پود آن تار
جسم رختست جواهر عرض آن الوان ❊ ستر آن جمله محیطست وسجافست مدار
صفت روزوشبت نیزشب اندر روزست ❊ نقش دوزیت در اثواب کواکب انکار
زیر وبالانه دوتا کارکهش نسّاج است؟ ❊ عالم سفلی وعلویت بدان زاستحضار
وصف تشریح زسرتا قدمت بنمودم ❊ هم درآن خواب اگر زانکه بعقلی بیدار
جنّت جامهٔ پاکست وعذابت دوزخ ❊ هست پیراهن چرکین چوضمیر اشرار
نیست معلوم صراطت بجز ازپای انداز ❊ چون قیامت که بود برهنگی برتن زار
باز جاپاره مرقّع صفت طفلی تست ❊ نخ دیبای ثمینت چوشبابت پندار
کهلی آنروز که ریشت شمرند ابیاری ❊ پیریت صوف سفیدست که استغفار
صورت دیو پلاسست وپری کمسان دوز ❊ نیك وبدشال وحریرست نبرد احرار
مغربت چیست دواج شب تار ومشرق ❊ جیب خرقه است سرازجیب خرافات برآر
خشم وقهر وغضبت جوشن وجبه است وزره ❊ شهوتت جامهٔ خوابست ولباست شب تار
پیشوازست زن ومرد قبا وانچه درو ❊ چاك پس هست مخنّث بودوبی هنجار
اطلس است امردوابیاری سبزست بخط ❊ پوستین صاحب ریشست ودرآن هم اطوار
درخورریش سفیدست چوشیخان کاهو ❊ وان سیه برّه سیه ریش بخاطر میدار
قندس آنست که اوریش کندرنك مدام ❊ چند نیرنك چوروباه کنی ایطرّار
داری اخلاق پسندیده قماشات نفیس ❊ گربدانی چه قماشی نکنی استکبار
خانهٔ راکه دروهست مقامت شب وروز ❊ هم درین جامه بگویم صفت اوهموار
سربامست گریبان یقهٔ با مقاب ❊ آن کنیسه که زدند از پی دفع امطار
حدّ آن وربدن وتیرز آن لنگیها ❊ جیب پهلو بود وچاك درو روزن دار
آستین شاه نشینها که برون میدارند ❊ چارسو خشتك وایزاره فراویز انکار
جفت زلفین بدرآن انکه وکوی بود ❊ بخیها جمله درآن باب مثال مسمار

کس ازین جنس نفیسی ننمودست انفس
گرچه گفتند در آفاق ودر انفس بسیار

هرکه او وصلهٔ معنی برد ازجامهٔ من
علم دزدی اوباد عیان روز شمار

بلباس دگر این طرز حدیثم بشنو
دستبردی چو نمودم بجهان زین اشعار

سرور جملهٔ اثواب زروی معنی
هست برد یمنی لبس رسول مختار

جبّهٔ بردکه اوجنّهٔ برد آمده است
پشت گرمیّ وی از پنبه زروی پندار

بابرك گفت که دوزم عسلیّ تو بدوش
که بسرما نکنم حرب بگاه پیکار

از پی حرب عدوی تو زره بافد ابر
آسمان جبّه وانجم همه بروی مسمار

مه سپر مهر کلاخود وکمان قوس قزح
ناوکت تیر وسما گست وسها نیزه گذار

ابر مانند عروسیست سپیدش چادر
آنکه از برق پدید آمده سرخیّ ازار

شسته کرباس که پرداخته درمی پنچند
کاغذی دانکه زقرطاس به پیچد طومار

موج درصوف مربّع نگرای اهل تمیز
دل بدریا فکن وزر ببهایش بشمار

گرچه ماشاه وسقرلاط بهم مشتبهند
هریکی را بجد خویش شناسد ابصار

ایکه بامیزری وچکمه رك حاجت نیست
پیشتر پاز گلیم خودت آخر مگذار

پوستین بخیه چواز جیب نماید بندند
تسمه از کوز کره بربن ریشش ناچار

نخوت شرب بوالا که زرّ مکس است
چیست درباغ چوطاوس مکس هست بکار

خصم میخك نکند فرق زکمخاورنه
کارگاهیست مرا ازهمه جنسی دربار

پیش شانحی که بقیقاج بود دانی چیست
گلستانی که به بندند بگردش انهار

صاحبی راکه زکتّان هوس کیسهٔ است
کیسه از سیم بپرداز بگو دربازار

زودهٔ نرم ستپان از جهت پیراهن
کانچه در زیر بود نرم به از استظهار

متّکا درگله با سندلی ایمعنی گفت
که توئی بالچه کش وتکیه بمن دارد یار

سندلی دادجوابش که توئی آلت طیش
سندلی وقتلی چند نهی شرمی دار

جامهٔ حبر ودروکوی زمرو اریدست
راست چون بحر گروخاسته درّ شهوار

تاتهم بالش زین کرد قطیفه چوصدف
بهر آن راحت جانست دوچشم من چار

گر غرض معنی دستار بکسمه است ترا
نوخطان پیش که بندند چوکسمه دستار

نرمدستی که بهجرانش شب اندر روزم | تافته روزمن و مانده بعشقش افکار
چادر آن صنم ابرست وقصاره رعدش | آتش برق نمودست زکلکون شلوار
خط الوانست بدستارچهٔ یزدی لیك | یزد یانرا بخط سبز کشد دل بسیار
ایکه پهلو بشکم داری وسنجاب وسمور | انکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر
نقش والای لطیف قامی کر بینـد | قالبك زن سزد ارنقش نخواند درکار
گر سقرلاط تراهست ونمد میپوشی | سردیست این نمدمال چه عیبست وعوار
در بر آن کسوت سنجاب نه دور از کارست | آ بکرمی بزمستان چه کند رغبت یار
رخت ایاری ومثقالی وتابستانی | ساده در زیر وخط آورده ببا لاپندار
فکر کتّان چه کنی چون بزمستان برسی | پوستین راچه کنی غم چورسد فصل بهار
مریم ای یارنه رشتست یکی شیرین باف | بسر خود بخر ارهست کزی صددینار
قفصـه هرکه مدفون علا دینی دید | مرغ مدفون بقفص یافته ای خوب شعار
التفات ار بمجرّح نـکند دارائی | پادشاهیست چودارا زکدا دارد عار
چشمهای الجه باز بروی مله ایسـت | همچو عاشق که کند دیده بروی دلدار
نازکت چار شب اوایست که بالا افکن | چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار
درنماز آر استجاده شـطرنجی رخ | تابری دست بطاعت زصغار وزکبار
از سرمردم شهری هوس پوسی رفت | تا که این عقد سپیچ آمده آکنون بشمار
گردآن پرده کلکون چوشاشل دیدم | آمدم یادازان زلف وزان رنگ وعذار
ایکه یکتائیت از زیر دوتوئی تمی است | اینچنین زیر وبمی برد زما صبر وقرار
حبّذا تخت نهالی که نهالی چون تو | خیزدش هرسحری تازه وخرّم زکنار
کلهائی که برآن بالش زردوز افتاد | همچنانست که برتختهٔ دیبا دینـار
گر سربستهٔ والا بکشاید خاتون | بوی نسرین وقرنفل برود در اقطار
جبّه سان کر ببر آن سروقباپوش آرم | فرجی یابم واز بخت شوم برخوردار
اطلس قرمزی ارآل بود طغرایش | شرب پادال نکر مهر برو باخوددار
اطلس یزدی وکاشی وختائی دیدم | مثل شاه وامیرست وسپاهی دربار

جامهٔ سرخ نکر برقد آن سرو ملیح ❋ ای‌که باورنکنی (فی الشجر الاخضر نار)
کافرار دامك شلوارزر افشان یبند ‖ جای آنست که دردم بکشاید زنّار
این همه نقش بدیدار در آرا یشها ‖ نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار
نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه‌است ‖ درپس پرده‌یکی‌هست چو بینی درکار
رختهائی‌که تو بینی همه‌بادوست نکوست ‖ جامهارا چو محل کرنبود در بریار
تاجهانست کم ازمفرش اصحاب مباد ‖ سی و یك چیززافضال خدالیل ونهار
صوفك‌وخاصك‌وتن‌جامه‌ویت‌وبرتنك ‖ کلی وکلفتن وسالوو روسی انصار
ارمك وقطنی وعین‌البقر وروی باف ‖ ملهٔ میلك ولالائی بی حدّ و شمار
صوف ستّه عنبری قبرسی وتفصیله ‖ کستمانی حلبی حبرو غزیّ بسیار
قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدك ‖ یقاق وطاقیه‌وموزه وکفش ودستار

درلباس این سخنان کفت نظام قاری
که او زکرم دم تو بپوش ای ستّار

جنکنامهٔ موئینه وکتان

زیرتو علم خلعت مغرّق خور ‖ سحرشد آستی و دامن جهان برزر
رخی کزآبله مانند نقش کمخا بود ‖ نمود اطلس خانبالغی زشوکت وفر
بتخت کت چوبرآمد نهالی زربفت ‖ کلاه وارقبا پیش او ببست کمر
فش عمامه‌درآمد باحتساب رخوت ‖ براند دره بنهی محرّمات دکر
بکوبصوفی صاحب سماع زردك پوش ‖ که‌نوکسیت نخوا هد خرید کهنه مدر
ملاف باقلمی ای لباس آزیده ‖ بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر
بکازر ار بودت پیرهن ضرورت دان ‖ یکی دکرکه بود لازمت زخشك‌وزتر
کسی‌که عجب سقرلاط سبروسنجابش ❋ بودبآب وعاف کشته مفتخر چون‌خر

سپرد راه دوئی موزه زان بپا افتاد ✻ کلاه زد دم وحدت ازان بود برسر
قوی عجب بود از کند کان اسپاهان ‖ حریر وار چنین نرم زودهٔ در بر
چو باد بیزن ومسواك داشت حکم علم ‖ بشد سجادهٔ زردك بمرشدی اشهر
کشان بپای بت دلرباست دامن شرب ‖ بدانطریق که طاوس میکشد شهپر
کنون که وقت حصیرست و بوریا بزمین ‖ چه‌شد که سبزه بزیلوفکندنست سمر
کلست ولاله چووالای سرخ واطلس آل ‖ لباس شاهد باغ و شکوفه اش چادر
کشید سروسهی پادراز تو زکلیم ‖ عبای سبز حنینی ازان شدش در بر
زخرده کیری کل دان قبای تنك شکفت ‖ که برزمین کشد ازحیف دامن پرزر
حو دال .. رب سفیدست ونرمدست نفس ‖ بیا بنفشه ونرکس بکلستان بنکر
نکر بکونهٔ والای زرفشان کبود ‖ چو آسمان که بتابد ازو بشب اختر
بجان خشینئی سنجاب ماطاب دارد ‖ یکی که باشدش از کرم وسرد دهر خبر
چوشه کلاه دمی کونی باش وین سخنان ‖ که در حکایت رختست یادکیر از بر
مثال جامه بکاغد سفید نامه شوی ‖ ازین حدیث میان بندشان زشیروشکر
شنیدهٔ توبسی قصهٔ سلحشوران ‖ بحرب دیده دلیران بجبه و مغفر
ازین نمط که بود پوستین ورخت بهار ‖ خصومتی بمیانشان که داده است خبر
ر بود قاقم که باد و یدمشك صفت ‖ بجوب کیرمت اربوستین کنی در بر
چنان میان کتان وحریر کل یاریست ‖ که هیچ موی نکنجد میانشان دیکر

آغاز داستان

بهارآمدو کتان بجنك موینه ‖ کشید از سپه خویشتن تمام حشر
نوشت نامه باتباع خویشتن مخفی ‖ که رخت‌حزم بپوشید هان زهر کشور
که‌پوست‌پوش ددی چند بهرکینهٔ ما ‖ دوان بدامن خارای کوه بسته کمر
فتاده ازیقه وابس قفاخور همه‌خلق ✻ بزیر جامها دائما یکی بزبر

وجودما که چوتا رقصب ضعیف‌شده ❊ فکنـده دوز زاطلس رخان والابر
اکر باسم کفن زنده‌مان بکور کنند || هزار بار نه ازدوری از بر دلـبر
بغیر روسی و کتان ورختهای نفیس || چه‌چیز همره اوشـد بکور تا محشر
قسم بداد بسی پاره در زبان شحط || که کرعزا بودت‌پیش زین‌غزامکذر
نرفته است چودرجامه‌شان زمااشنان || عجب مدارکه شویندمان بخواری سر
زکیسـهٔ همه را کرد کیسها فربه || زصاحبی‌همه را ساخت صاحب‌زیور
زروم وچین وخطا وبلاد هندستان || قبـا سهای عجب آمدند جمـله بدر
علم بدوش ومیـان بندهـا برآورده || زبیتشـان همکی جامهـای فتح بیر
نشسته برفرس سندلی یکی‌چون خان || یکی‌برابرش مفرش سوار چون قیصر
یکی زشیب دمشقیش کرزچون قارن || یکیش تیغ زترك کلاه چـون نوذر
یکی زره بیراز آسحلو در افکنـده || یك از قوارهٔ جیبش به‌پیش روی‌سپر
زعقدهـای سیج بهـاری وسـالو || عمود ها همه افرا شـتند درکروفر
فکنده تیر خصومت درآنمیانه کزی || بدست کرده کتکها زکاسـتر اکثر
چاق سـوزن سرکوبشان‌زند روسی || چوکار او فتـدش باچهـارکز مجز
سپیدروی شدند آنهمه زچنم آویز || که بود اوبمیـا نشان سـیاهی لشکر
نبود ایلچی ایشـان بغـیر نوروزی || که برد نامه با یشـان رسـاند بازخبر

در آ کاهی یافتن لشکر موئینه از محاصرهٔ کتان

وشق بکیش‌چواین قصّه کفت کرمانه || زخنم برتن‌وی موی کشت چون‌خنجر
بطیره کفت کتان کرده‌است این‌خنکی || منش زهم بدرم تاشـود هبـاو هدر
که باشـد او بجهان بارد لت انبـانی || که‌دستمال زن ومرد هر دوشدیکسر
کسی‌کجاست‌بکوید باآن‌چنان‌تن‌سست || کزی نهاده‌برو پیش هرکسی شده نر
که ای کتان زچه در پوستین موئینه ❊ زسردی افتی آخر برو حصیر مدر

نمانده تاب مراورا وزین نمط بارد ❋ شویم دست ویقه سال وماه باصرصر
زکیش ماست‌که برتیرترکش جوزاست ‖ زآس ماست‌که شـد آسمان به انور
سزد زوصلهٔ مازیب وزینت شاهان ‖ که‌هست سندلی وتخمان مکان ومقر
مکر نه‌بیشهٔ کت شـیر درنهالی نیست ‖ که جون پانك بما کشته اندخسم‌آور
دریم رخت حریر ولباس خاراشان ‖ بضرب نیرهٔ قندس بحرب زیر وزبر
یکی دواند بکا موکه زود بشـنابی ‖ چه کربشانه کی موچه‌کرکلت برسر
زآسـیتین نمد نیز برترا شـید ند ‖ یکی کلاه‌که جاسـو سشان بود بخبر

درعرض دادن موئینه لشکر خودرا

شـه‌سمور بعرض سـپه علامت را ‖ علم نمـود زپرّ همای برافسر
نمودبوشن وجوشن زنشت شیروپلنك ‖ شده بتوس ابلق سوار هر صفدر
زهردوروی کشیدند صفّ وآرایش ‖ که‌هست قیتل رخت ونفایس زیور
مبـارزان کتان چون بقلب کیخاتو ‖ عیان شدند زعول قصیحه درلشـکر
زرختهای قصاره خروش برغوخاست ‖ چنانکه کوس کلاه فلك ازان شدکر
زتیغ آتش والای سرخ هیجاشـد ‖ مثال اطاس جرحی ستاب خسقی‌خور
زدامن ویقه وآسـتین وبند قبـا ‖ همه ندای ببنـد وبکش بگیر وببر

درمیدان آمدن وحرب کردن

یکی زلشـکر موئینـه تیغ تیر بکف ‖ سنانش سوزن وانکشتوانه اس مغفر
نبرد ازسپه بند قیّ وکتان خواست ‖ بهـادری قرمی ازکمینـه جست بدر
زبیشـك کلهٔ جبـه او یکی ناجخ ‖ بزد براوکه بخاکش فکند جون‌میزر
فلك زکوشـهٔ میدان حبر روی نمود ‖ کند وکرر وی ازدکمهای ماده وزر
بروی اطاس نازك مزاج رد آن‌کرر ❋ چنانکه کونه والا زترس شد اصفر

وزان کمند بخود درکشید کمخارا ‖ کشان فکندو برو نیز زد لت بیمر
زتیر چوب کزش ازکنارهٔ کرباس ‖ چنان بزدکه برآمد غبارش ازبیکر
دلاوری تفك انداز زآستین قبا ‖ که خوانیش مله شد درملاملامنکر
ز دکمهای کریبان کلولهٔ تشویش ‖ بحرب مویته انداخت جون تکرك ومطر

در پشت دادن موئینه ازمحاربهٔ کتان

درآن قتال دله صدر روی کردانید ‖ بداد اباق سجاب بشت وکرد حذر
کریختند همه پیش برّها جون نز ‖ نایستاد کول نیز کرچه داشت جپر
نمود اکرجه بکین جبّه پوستین جبّه ‖ جناحه موی فروریخت ازغم بیمر
بخاست موی براندامش آندم الپاغی ‖ بخشم ریش بجنباند وکشت ازان مضطر
سمور کفت قساقم که برنکر سجاب ‖ جه‌رو نمودکه اوپست داد برلشکر
منش بتیغ شکم بردرم که بنشیند ‖ سپاه برّه وقدس بما تمش یکسر
زروی مویشکافی فنك حدبی کفت ‖ کرو سهبد قرساق داشت آن باور
که ماسلاح نداریم حرب کرمارا ‖ که‌هست سایه سنکین بیفکنیم سر
جوتاب بنجهٔ شیران نیاورد روباه ‖ حه‌چاره است اکر حند هست حیلتکر
ولی که درملست این کدریشا کرتنك است ‖ بهر طریق نتابد یکی شتای دکر؟
بروت نازعمالیم درخزان ودریم ‖ جوکمند جامه [illegible] ارجه ن عسکر
بسی لباس بهاری سبوستین دیدم ‖ نهاده لب بلب ورو بروی یکدیکر
که شد بتیغ جدائی میانشان واقع ‖ دکر بوقت خزان جفت کشته وهمبر
بقدر حوصله بین جامهٔ معانی کان ‖ بیان جان وتن تست سرسری مشمر
قصیحه ام که تو پودش مجاز سنداری ‖ حقیقتست همه تار او یقین بنکر
خطوط این قلمی راسست معنی خاص ‖ که نیست محو وپوشیده این راهل هنر
جنین که دکمهٔ لولو به بیشواز بود ‖ بجیب فکرت من ازمعانیست درر

چودرمشابهت اندك ملابست كافیست | مساز دق دقیق مرا بدق اتر
خیال فاسد بافندكان ومعی من | چوجامه خواب پكست وقطیفهٔ اخضر
اگرچه عرصهٔ شطرنج ولعب سجّاده | بوصف هردوبساطندای گزیده گهر
یكیست خانه بجانه مساكن شیطان | یكی محلّ سجود ونظرگه داور

چنین نفیس لباسی كرا بپوشانی
دریغ قاری اگر بودیت سحر بزور

اسرار ابریشم

نرم دست گلی رصوف كیا | غنچه سان كشت درقبا پیدا
نایكی دایه نالباس كه من | ناتوان وضعیف وبی سروپا
همچو آدم كه برك بودش رخت | چون برون شد رجنّة المأوا
رده واری چوعنكبوت تنید | سحر ار برده میكنم املا
گه كه درآمد بجامهٔ اطلاس | كه برآمد بشیوهٔ والا
گاه دیبای هفت رنك نمود | گاه درجلوه آمد از كمخا
یكزمان درخیال تسریبی | یكزمان مانده درنه سد قبا
یكزمان بحر پر زموج چوحبر | گاه كوه نبات چون خارا
كه عیان شد بجاعت دكاه | كه نهان سد بجار قهٔ طلا
گاه شد آشكاره كه ظاهر | درلباس محرّمات عبا
رفته یك لحظه درقبای قصب | گرده درصوفیان نظر بصفا
گاه در اطلس خطائی دم | رده ارقش ووكر های خطا
هم رقوم قش آن كشور | صورت خود نموده چون عنقا
كه زنان قصیفهٔ اخضر | نموده جو سبزه در صحرا

که راسکندری شده سلطان * که زخارائی آمده دارا
یکرمان نرمدست کشت وحریر | یکزمان تافته شد ووالا
که حصیری کشادوصندل باف | گاه ترعوو قیف ولا کمنجا
گاه درکردن حریر براں | زه مفتول کشف و بوسه ربا
گاه همچون حنیسی موّاج | عثال ستارکان سما
گاه دراطلس کلاه زده | لاف ترك دو کوسی دو سرا
گاه دررنك قرمزی چون مهر | تافته برجهان و مافیها
گاه درچشمهای عین نقر | شده باسحر سامری یکجا
گاه در(کنت ککر محفیّا) | شده مفتون وبدل وشیدا
گاه درجامه ربك آل نمود | باشود مقترن بآل عبا
رمز بوداین قری که قاری بافت | رتو بوشیده کر بود آنها
سحم درلباس معرفتست | نیست مقصودم اطلس ودیبا
ان کل ابریسمست یعنی عشق | عرصم رك توت هم رکیا
ترکهای کلاه توحیدست | برسر فرد فرد از اشیا
وان کفن پیله روغرض عقلست | که بخود درتنند رچون وچرا
دایه انسان که بافت این تازه | تار وپود همه یك از مبدا
رین همه جامهاست مظهرحق * برتن هریکی شده پیدا

بافتم من پلاس ارموئی
ورنه این رشته نیست جزیکتا

اوحدی فرمايد

سر بیوند ماند ارد یار * چون بوان شد روصل برخوردار

در جواب او

چند ار اندیشه فش ودستار ❊ این فروپیچ وآن دگر بگذار
نیست جز بوریا بخانه مرا ❊ (لیس فی الدّار غیره دیّار)
رخت پر پنبه موسم گرما ❊ (وقنا ربّنا عذاب النّار)
نوکری کوکه موزه ام بکشد ❊ کوغلامی‌که گیردم دستار
شو فرو در دواج وسردرجیب ❊ برشده (بالعشیّ والابکار)
فکرکن جبّهٔ زمستان‌را ❊ پنبهٔ غفلتت زگوش برآر
مصرف رخت گشته نقدم‌وجنس ❊ رشتهٔ جامه بوده پودم وتار
از خطوط لباس مخفی ماست ❊ این سواد بیاض لیل ونهار
بکتان وتمط برافرازیم ❊ علم ازبام این کبود حصار
وز دمشقی عمامه بربائیم ❊ افسر ازفرق گنبد دوّار
چند درفکر جامه سردرجیب ❊ تا بکی ماندن به بند ازار
جز برخت نفیس درمحفل ❊ نتوان شد بصدر صفّهٔ بار
شخص‌را پاکی آورد حمّام ❊ جامه‌را نازکی دهد آهار
مخفی خورد جنبم برقدمن ❊ نرساند جامهٔ هموار
همچو ابنای روزکار اونیز ❊ تنك چشمیّ خویش‌کرد اظهار
نوبپوشیم وآزمان بخشیم ❊ کهنهٔ پار وخرقهٔ پیرار
نه عجب نقره وطلا بکمر ❊ نیست جای تأمّل بسیار
درجهان هر فراخ جنبر هست ❊ صاحب مال ودرهم ودینار
ای‌که هستی نیاز مند بره ❊ پوستین بره نکو ببرآر
گوی لولو بجامهٔ کمخا ❊ دانهای عرق بروی نگار
رخت والا وسوزن سرتیر ❊ خار باگل بهم بود ناچار
آفتابیست اطلس گلگون ❊ تخبهارا براوچو ذرّه شمار

ابر

ساعد آستین اطلس را ✻ که سجیف خشیشی است سوار
گاه بر اسب ابلق سنجاب || روی صوف مربّع است سوار
ای چو چکمه دوروبسان شریت || ترك نرمادکی بکوز نهار
غیر نعلین و کیوه و موزه || غیر مسحیّ وکفش و پای اوزار
نما در بساط فرش رخوت؟ || سالکان مسالك اطوار
از گل شرب و لالهٔ والا || گلستانیست کلبهٔ تجّار
جبّهٔ بی پیر هن بدان ماند || که بپوشی قبای بی شلوار
اینقالت دراز چون کرباس || چند باید کشید دست بدار

خود چو لازم بود بگو قاری
جامهٔ دوختن بقدّ منار

مولانا خواجو فرماید

وجه برات شام بر اختر نوشته اند || و اموال زنك برشه خاور نوشته اند

درجواب او

اوصاف شمله برعلم زر نوشته اند || القاب بندقی بسراسر نوشته اند
از صوف رقعهٔ بمختّم رسانده اند || وزحبر کاغذی بمحیّر نوشته اند
مدح قماش رومی و حسن ثبات آن || برطاق جامه خانهٔ قیصر نوشته اند
شرح قماش مصری وجاس سکندری || برشامیانهای سکندر نوشته اند
دروصف عنبرینه جیب انچه گفته‌ام || بر قرص کشتهای معنبر نوشته اند
درعصمت وطهارت خاتون نرمدست || یاران بقچه‌کش همه محضر نوشته اند
تعویذ چشم زخم نگر کز عداد مشك || برجامهای احمر و اصفر نوشته اند
رازی که درمیان سرآغوش و بیجك است ✻ آن راز سر بمهر بمجمر نوشته اند

سوی سجیف صوف زمدفون شکایتی ❊ پیچیده دولباس مکرّر نوشته اند
مستوفیان مخفی وا بیاری و بمی ‖ وجه برات قوطه بپیرز نوشته اند
درجمع رختها چو کلا نتر عمامه است ‖ وجه برات ازان بکلا نتر نوشته اند
منشور خرکه وتتق وچترو سایبان ‖ بر کندلاں چرخ مدّور نوشته اند
جز دیدهٔ صدف زالرجاق نکرد ‖ خطی که برعبائی استر نوشته اند
مدح سایم ژنده وداق الف نمد ‖ بردلق سلجقی همه یکسر نوشته اند
گوئی برات جامهٔ من خازنان بخت ‖ بر رهنکان قلندر نوشته اند
مردم زکهنکی سرو دستار درقدم ‖ آشفته رانکرکه چه درسر نوشته اند
بیجامهٔ نکو نتوان شد بد عوی ‖ این رمز را بپردهٔ هردر نوشته اند
درجامه خواب کوس بزیر افکنی نکو ‖ بربالش این لطیفه و بستر نوشته اند
بنکر خط غبار خشینی که صفحهٔ ‖ زان خط هیچ کاغذ ودفتر نوسته اند
قاری مصنّفات تو ر پوشی و رك ‖ هرجا رفوکران هنرور نوشته اند

هرشاه بیت من که درین طرز کفته ام
شاهان بکرد چار قب زر نوشته اند

ومن نتایج افکاره

جامه چون درتوله است ازقنطره ‖ درکدینه کشت پاره یکسره
مفرش از جرجانی و مخفی سمار ‖ درجهای خطّ وجبر مجبره
لشکر موئینه‌را باصوف بین ‖ هست جونان لاجوردی دایره
دقّ مصری رابلا کمخا مده ‖ میمنه آراسته با میسره
ارقاش سمسی ماشد خجل ‖ چنبریّ ماه در این منظره
هست جلبیل وچکن خورشیدومه ‖ جونه آمد زهره شکلی زاهره
گرچه روبه پوستینی معظمست ❊ پیش سنجابست وقاقم مسخره

روزن بیت مرا نی دان قصب ❋ وزقلا مدفون ورو بین پنجره؟
برکجی بانسبت دارا نیست | حامت خورشید ومرغ سب پره
از قبائی قلعهٔ آور بدست | کش کلاه وجبّه باشد کنکره
گرتهٔ پر پنبه کرهست وکمر | ازقسن برکردش وچاکش دره
پیش بعضی خاربست وقاقست | در نظر یکسان وکامو وره
لیک داند موینه برداز کو | برکدامین تیر باید استره
ای جل خرسك تکلتورا مکن | عیب وددر سربو هم درتو ره
یقهٔ مقلب بکوش استاده است | دکمه کو با جیب کم کن مشوره
درطهارت زاهد عبدالحق | ازکلاه رردکش بین مطهره
دامن ابریسکی شیرکی | هست چون این لاجوردی دایره
خوش بود کردن بیر این رختها | ابخور عطر وعود مجمره
جاودان قاری بنازد دوس دهر | زین دقیق ودقیق نادره

مانده ام درکوب حالی زین رختوت
تاچه نوع آید برون از خندره

لا ادری فتله

باهرکه راز دوستی اظهار میکنم || حوابده دمی استکه بیدارمیکنم

درجواب او

هردم کلاه وکفش ببازار میکنم || دسحال اکبر از سرد ستارمی کنم
دوزم بجبّه خرمیّ پار و پیرهن | امسال اردونوئی بیرار میکنم
برمیکنم بروی میان بند جانماز | لنکوته‌را معارض شلوار میکنم
برسر بجای طاقیه امهست کلّه پوس ❋ بحیفه‌را جنیبهٔ دستار میکنم

میاورم بیاد زپای تهی بسی ❊ دره بکفش تنك چو رفتار میکنم
خیّاط که کهی که حنایی بدوزدم || خرجیش را سایم ببازار میکنم
دامن بهرکه میرسم ازعضوخویش بر || میدارم وبرهنکی اظهار میکنم
شش ماه پیش رخت رهامیکنم بجرك || چون میدرد ملامت قصّار میکنم
ازجامهٔ توقّع خدمت بود محال || کازضرب کازرش چوتن افکار میکنم
صدکفش وکیوه درطابش پیش میدرم || چون آرزوی موزهٔ بلغار میکنم
از برك توت آورم ابریشم وازو || الوان مختلف همه ازهار میکنم
سلطان رخت اطلس زربفت مینهم || درجیب کویش ازدر شهوار میکنم
بابوی خوش که از جکر افتکون روم || یابم چه وصف طبلهٔ عطّار میکنم
بیت وکتان وزوده وبیرم رود بکرد || انجاکه وصف رومی انصار میکنم
اوصاف طرّهای عمایم بود همه || هرجاکه ذکر طرّهٔ طرّار میکنم
مشکین لباس صوف که باریك بوده است || فکر وخیال آن بشب تار میکنم
آن کوی پادراز چومی بینم وسجیف || تشبیهشان بجدول ویرکار میکنم
از درج برد ومخفی وابیاری وبهی || سرخط همی ستانم وتکرار میکنم

قاری زبس کسادی بازار البسه
هرجاکه هست بانك خریدار میکنم

شیخ سعدی فرماید

بس بکردید وبکردد روزکار || دل بدنیا در نبندد هوشیار

درجواب او

بس بپوشید وبپوشد روزکار || خلق را رخت زمستان وبهار
حال برتنکی بکفتم تتمّهٔ ❊ جستمش سررشتهٔ زآغازکار

کای‌که وقتی پنبه بودی درکتو ‖ وقت دیکر ریسمان بودیّ وتار
مدتیّ جولاهه دربارت کشید ‖ عاقبت کرباس کشتی توله‌دار
عاقبت تا جامه در برها شدی ‖ که قبا که پیرهن کاهی ازار
نی نوی بینی بحال خویشتن ‖ نی بماند کهنکی هم بر قرار
این که در دکانها آورده اند ‖ صوف وطاقین مربع بیشمار
نرمدست وقطنی و خاراو حبر ‖ برد وابیاریّ و مخفی آشکار
تابدانند این خداوندان رخت ‖ کز لباس وجامه شان هست اعتبار
آدمی را باید ارمك بربدن ‖ ورنه‌جل برپشت خود دارد حمار
هست زیلودر بساط وبوریا ‖ جای کل کل باش جای خار خار
تا بود والای کلکون شفق ‖ شقهٔ چتر سپهر زرنکار

قاری از این حلّهای معنوی
باد برخور داردوش روزکار

(وله فی‌المدایح)

سیّد حسن ترمذی کوید

سلام علی دار امّ الکواعب ‖ بتان سیه چتم مشکین ذوائب

درجواب او

(لبسنا لباسا لطیف الجیائب) ‖ شی‌صوف مشکین‌صفت درغیاهب
بزیر منوّر عروس منصّه ‖ تنقها بکردش مشاشل جوانب
زدیبای چینی حلل‌را محلّی ‖ باعلام پیشك صدور مناکب
کریبان واطاس بدرها ودکمه ‖ منوّر بسان سپهراز کواکب

جیوب لباسات همچون مشارق ✻ چو اذیال کآمد بپوشش مغارب

امیران ارمك سلاطین اطاس ‖ گزیده زسنجاب وابلق مراکب

سراسر سر آغوش و والا وموبند ‖ چو خوبان گلروی مشکین ذوائب

میان بندهای قصب هریکی را ‖ بدیدم براریشمش پنبه غالب

کلاه وعرقچین ومسحیّ وموزه ‖ چو ارواح بکزیده دوری زقالب

لباسات رومیّ وچینی نفایس ‖ قماشات هند وستانی غرایب

درآنان که ایزار در پاندارند ‖ نظرکن چو خواهی که بینی عجایب

مبر جامهٔ نارسا وربیزی ‖ بیندیش پایان کار و عواقب

نکر موجها درخشیسی که بینی ‖ نسان سپهر ونجوم ثواقب

بروی قبای کهن جامهٔ نو ‖ بهرتن که پوشد باشد معایب

توان آدمی ساخت ازرخت رنگین ‖ چو آن لعبتکها که سازد ملاعب

میان بند والباغ و دستارو موزه ‖ سزد با هم ازرانکه باشد مناسب

به بیگاز سرماکه تنها بلرزد ‖ مکر پهلوان پنبه باشد محارب

درآن حرب قدس چوآید زخشمش ‖ شود موی برتن حو نیش عقارب

بود چکمه از دکمهٔ پا درازش ‖ بکف کرز وهمچون کرازان مضارب

خریدم یکی کفش نو جامه بدرید ‖ ندیدم ازین جنس کعّاب کاعب

دهد بندقی هر زمانم فریبی ‖ شکیم ازو بیست (طال المعاتب)

بدیدم ذهبها براعلام دستار ‖ دلم میل آن کرد (والصّبر ذاهب)

مکر اطلس وصوف دارد مفاصل ‖ که داغ ازا توکردنش بود واجب

بوالای پرتمکس بین ودامك ‖ ذباب ازندیدی ودام عناکب

خوشا آن قطیفها و آن صاحبیها ‖ که آرند سوغات مارا صواحب

بمقدار تشریف وحاجت بیانی ‖ مجمل جواب سلام ومراحب

چنانست دستار پیچیدم صعب ‖ که گوئی که باید بریدن سیاسب

بمحراب و سجاده رونه زمانی ✻ رها کن بتان محلّل حواجب

گذشتم زناکاه برمحفلی خاص ✻ همه جامه بخشان واهل مناصب
در اندیشه کین رختها برکه پوشم ‖ که باشد برازندهٔ این مراتب
خرد کفت ممدوح اهل اعمائم ‖ (معین البرایا) (کفیل المأرب)

شاه امم زین اعیان (علی) آن
که چرخش بسجاده داریست راغب

بسند مه وآفتابش ارائك ‖ عطارد بدیوان جاهش محاسب
بخطهای ایاری وبرد ومخفی ‖ نوشتند القاب ومدح ومناقب
چنان جامه بخشی که رختی که پوشد ‖ بجزیك زمان نبود اورا مصاحب
جهان کفت باچرخ کحلی که برکن ‖ بعهدش زسراین لباس مصائب
چورایت جناب (وی اعلی المواقف) ‖ جو خرکاه ذات وی اقصی المطالب
زبهر عرقچین واعظ ازین پیش ‖ شدندی برهنه سران جمله نائب
بهر کوشه دستار بندان نبودی ‖ گذر شان شبانکاه از ترس سالب
از وخلعت تربیت تانبودش ‖ نسد طیاسان دار رحیس خلاطب
حسودت چه سودش بود شرب زرکس ‖ که جون شمع جان داده (والجسم ذائب)
بجزقیف وکمخا که دل میربایند ‖ ندیدم بعهدت دکر قاب وغاصب
چو سرما که اورا دوا بوستین است ‖ عالم راکی دفع از وکر صائب
بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص ‖ مراهست انعام والباس واجب
جو رختم متاعی که آورد کاسد ‖ که دیدست بیمزد جون بنده کاسب
الاتا نخواهند موئینه کرما ✻ کتان را بسرما نباشند طالب

فلك رخت جاه ترا قیچی باد
زتشریف الطاف ستار واهب

مدیحه در تتبّع حکیم سنائی

جکمهٔ صوف وسقرلاطست شاه ملك تن ❊ ای که میدانی جنین داری بروکوئی بزن
خرمیّ مردهٔ تشریف عاری را بود | همجو پیرکابهٔ احزان بوصف پیرهن
تیره تابود زشام صوف مشکین بزم رخت | اطلس زربفت سمعست و فراویرش لکن
شدّهٔ والای کاکون درکلستان رخوت | غیرت سنبل سمراین راوآن رشك سمن
حبر براموا ح وان درهای کو دای که حیست | این یکی دریا رروی وصف وآن درّ عدن
تانکوید ازمخی در درون جامه خواب | پنبه بنهادند بالش را بخواری دردهن
درمصف رحت بوروزی ترا آخر که کفت | گر سر عجب وریا طرف کله را برشکن
من بحود اینها مدیدم زان کس ارمن نسود | برزبان کر پوستین آرم نکردد کرم تن
کاسهٔ آش ارد هدت بست جدای عطا | جامهٔ بخشند کوئی زان عطاعمری سخن
کرشوم مدرحت هرکس بنك مردان حوادم | ورشوم رنکین نکویدد تن آرائی حورن
سالها بایدکه جون قاری کسی در البسه | کاه ار سالو سخن کوید کهی از کلفتن
ماهها باید که تابك پنبه دانه زآب وکل | که قبا کردد بیرکاهی ازارو پیرهن
عمرها باید که درری جامهٔ بهرم برد | وآستین وتیرز آرد زو پدیدو وربدن
قرنها باید که تابخشـد کریمی جامهٔ | ور ببخشد نیزناید راست بربالای من
جون کل ادازم کلاه خرمی کرازقبول | باشدم تشریف ازصدر صنادید زمن
قمّهٔ خرکاه دوات شقّهٔ را یات جاه | زینت تمکین ودین آرایش فرض وسنن

زین دادودین (علی) انکه ازارختهٔ جاه اوست
دکمها و حلّهای غنجه وکل در جمن

اطلاس جرخیّ کردون مهر قدّ قدر اوست | خیط درزش آفتاب ودکمهٔ جیبش پرن
تابدامان قیامت سرفرودر حیب سرم | در برد کر بوی خاقش بشنود مشك ختن
کر بود دارائی عداش بجمع اقمشـه | میخك ادر معرض کمخا نیارد آمدن
اهتمام عدل او ازهم بدرّد صوف را ❊ تا که ننشیند مربّع در بر برد یمن

کرچه جون ز سور خصمت راست شرب زرفسان ❊ همچو کرم پیله برخود جامه اش کردد کفن
تایقین است انکه پیغمبر بکعب بن زهیر || جایزه مدحت بخشید ست برد خویشتن

برقبای دولتت بادا طراز سرمدی
دامن جاه و جلالت ایمن از کرد فتن

در تتبع قصیدهٔ خلاق المعانی کمال اسماعیل اصفهانی

خود رنك من اطلس حون من كل ثمر كل || تشریف حبر بحری دامان اوست ساحل
برفرق آن عمامه ثعبان ودست موسی || برجیب پهلوی آن هاروت وجاه بابل
اندر لحاف و بالش خوش خفته بود نبه || حلاج خواند بروی (یا ایها المزمل)
تادامنش نکردد هر لحظه ازجنون جاك || بنهاده ازفراو نز برجامه بین سلاسل
ازجیب نافقه چون لولوی دکمه تابد || کوییم مکر ثریا درماه کرده منزل
آن پوستین قاقم رویش زصوف مشکین || باپال زاغ کشته مقرون پرحواصل
شلوار سرخ والاخای ای نکارین || یادامنی برافکن یاجادری فروهل
درعین چرك و چربی رخم زدست صابون || که کمتر زناست برسر که پای مانده درکل
درفن جامه دوزی اینم رواج وحالست || مانکه نیست هیچم همکار درمقابل
قاری که مدح اطلس کوید زتارهٔ جنك || آید بکوش جانش (لله در قائل)
کر خامتم نبخشد آن سرفراز دوران || کی سر دکر برآرم درمجمع ومحافل

آن معدلت شماری کزجاه برسر آمد
مانند تاج ودستار ازرمرهٔ افاضل

ازکیمیای جودش در بزم رخت پوشان || الباغ وچارقب را زرکشته است حاصل
برهر تنیست جودش همچون لباس شامل ❊ طبعش بجود جون تن برمتکاست مایل

فرسود جامه لیکن جان بوصله نساند ❋ بود آن مراسالا اما نکشت واصل
در جامه جوان بختم میکمت هانی دوس || گردامن عطایش دست امید مکسل
تا مهر عید بورور هر نوع جامه دوزند || اطلس بران دانا ارمك بران کامل
حصمش ز بی دوائی بادا بداع محتاج
ماسد صوف وکمخا از علت مفاصل

در تتبع ظهیر فاریابی

سپیده دم که شدم جانه بوس حجله وسور || (و یاسون) ثیابا شنیدم ازلب حور
کوش شه کلاهی اس ندا رجان جلد || رسید کای سرف تاج قیصر وفغفور
حراب جون که شد از روغن چراغ اباس || کمان مبرکه بیکمشت کل شود معمور
ساب محمل شریف دل مه که ترا || ز بیمچه ورکله برکسیده اند قصور
رکوس پامه رون آر ای کتوکه نه بیش || مسافتی است ترا ز آسمان صفت اس دور
سی پشیب وهرارت زه چو کمش وکلاه || رسکمای قبا با بحا مه کاه قور
بر حریر باب عنبری و کافوری || دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
ریش ناعسلی حرقه رد اسی سوری || که دوحت برتن حود سرب رروفشان رسور
کشاده برزح کمخاست دیدهٔ الحه || بدان دلیل که این باطرست وان مسطور
مکر که بالش رز بفت و نطع ز لوحه || ز کم عیب که میآورد نصدر صدور
که داد این قلمی را وزار بوقلمون || که نقشش آمده هردم زمحیٔ لطهور
نه مد هیکل مصحف که کرد ابریسم || روا که داست دکر ره ستارهٔ طسور
حو کمس راست نقش یا وادر حو س || برآمدن اسر مسرس بود زعهور
هنر است برحی که چند دست رود || اگر روی تعییر نمیشود مقدور
چو در محاصرهٔ پشته جامهٔ سمور ❋ ز کمدلان نحه عرود سان شوی مغرور

سیه کلمی شده سفید روئی یت
دو آیند مهر دوحطی عی مسطور

اگرچه شاهد والا بپرده میدارند
رمردمش سواسد داشس مستور

ح اع اطاس کلکون شحامه داں سمی است
که آفتاب سروانه حواهد اروی نور

عملاك رحب سقرلاط پادشا آمد
امیر ارملك وصوف مراتعش دستور

قطیفه ارسرفست آفتاب رحت ولی
یمی‌رحت سهاں کشب درحهاں مسهور

چوکر شحوب درآمد عمرص کرباس
قیاس کار راستاد کبریا مردود

برای لشکر سرماست قاعـهٔ حنه
که‌داردارقه وحیب کردحدق وسور

مثال تاج بدستار و برسرآن مسوالد
حوموسی است وعصا کو برآمدست بطور

اگرحه تالب کورست حوردنی همراه
اساس یست رو دور نابیوم نشور

نکوس‌وصف درکوی‌حاما ای فاری
برهمه راست سی‌نه رلؤلؤ منشور

حسود کور شکم دائما سحن کسی
نداد لسب که دارم ندست تیغ سمور

برورہ بست مراعیر عصه حامه
مکر نه ند کنم دل رحرمی مسرور

بودکه داس رحی رنو ندست آرم
لعهد نادل سرمت مخمل حمهور

قصا دثار سریعت سعار علم الاب
حریسهٔ حکم و هند علم را کحور

برىده رمد او رحب سروری وحسب
حسانحه یست نادامىراں همدوں

طرار آستی سرع رکی دس (مسعود)
که هـ ب سامی حاهس بری کرـ مور

عسدس بهاست مه K حورسید
ہرکجا نا مسرق اریست ندر صـور

معاندس حو وراو ر رانده اند ار آں
حه سا بار پس افتاد مهر حیح امه

نصیاساں حه کمد فحر مسری کاورا
ـ ر کرد سحا د دارنس مآ ور

بوس که دسـوـب ـ بری ـاـ ا
راب حوـوف برا موج ری ب و

رکوی حـب کمات آنی که سه حـهم
و کوس در ا ـ ا د ا له ی ا مه

میار اسل ع ا ه سر آمدست حواج
نو ه رب سه که د بر آ ا ـ ه

ترا علم چو بقاضی القضاة میکردند ✱ نبود رایت آفاق این سرادق نور
کهی که اطلس رای تو روی بنماید ✱ چوکرد پنبه بود مهر برمثال ذرور
فکندهٔ بر دهن جامهٔ از خیر ✱ برون کشیده دکرازتنش لباس شرور
نکشت مخفی وپوشیده این‌که بی‌حجّت ✱ جفای ماه زکتّان بعدل کردی دور
زحکم تست‌که والابسان دستاری ✱ زاحترام ببندند بر سر منشور
همیشه‌تا که بپرصوف وارمکست وکتان ✱ لباس عیدی‌و رخت بهاروجامهٔ سور

تریز جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد
بدرز آن عدد بخیها سنین و شهور

لغزی‌که درصفت میان بند کفته شده است

چیست آن جنس مختلف آثار ✱ پنبه وابریشمش شمار ودثار
ساده باشد میانش ویکرنك ✱ نقش والوان او بود بکنار
علمیّت دروست با ترکیب ✱ لیك هست انصراف اوناچار
باقبا ودوتوئی وجبّه ✱ همچو اهل نفاق باشد یار
کاه سجّاده را بود نایب ✱ کاه باشد جنیبهٔ دستار
که بلنکوته اش کنند بدل ✱ که بود زیر جامه درقصّار
کاه کردد سپیچ سر درشب ✱ ور بود چارشب مدانش عار
کر نباشد بدعوتی سفره ✱ میشود او دراز خوان هموار
اکثر آنرا بدوش اندازند ✱ نازکان موالی وتجّار
که ردای دعای استسقاست ✱ میکنندش بطیلسان احبار
وقت افلاس ازهمه رختی ✱ بیشتر اوکنند دربازار
پیشك آفتاب وبارانیست ✱ بقچه دانست وجامه وازار

خواهرش شده و برادر او ❋ کمرست آن یکوه کرده قرار
همه کس رابدامن آویزد ‖ درمیانست باصغار وکبار
از عزیزی بسر نهند اورا ‖ در برش آورند چون دلدار
در مصائب شکوه اهل عزاست ‖ افکنند از برای اودستار
ور بداری بجای کلکنه اش ‖ شد بحمام نیز خدمتکار
از رخوتی که مانده درد هلیز ‖ محرم خلوت خود او انکار
کار دستمال ازو همی آید ‖ لیك دورست از تمیز ووقار
رخت درخانه چون زنان شویند ‖ بر سرش میکنند مقنعه وار
درمیان بتان بهر ریشه ‖ باشدش نازو غنج وشیوه هزار
پس میان بستنش بیاموزم ‖ منکشف کرددش هزار اسرار
قصب شیر وشکرش خوانند ‖ بندقی نیز خوانده اند اخیار
بنما درمیان جمع رخوت ‖ نرمهٔ کزوی آید این همه کار
وربود جامهٔ دراز بقد ‖ که قد دامنش براهکذار
خویشتن درمیان در اندازد ‖ تاپو شاندآن عیوب و عوار
او علمدار رختها آمد ‖ تتق وپرده است وحاجب بار
لقبش فوطه ومیان بندست ‖ کنیت اوبود نماز کذار
کمر صحبت است قاری را ❋ عوض متکاست یا دیوار

صدر اعظم چو زر برافشاند
دامن او آورد به پیش نثار

غزلیات

بنام یزدان

خواجه عماد فقیه فرماید

مکر فرشتهٔ رحمت درآمد ازدرما ٭ که شد بهشت برین کلبهٔ محقّرما

درجواب او

رسد براطاس چرخی زمرتبت سرما ٭ کهی که شاهد والا درآید ازدر ما
جهان که نسبت بصابون مهر جامهٔ چرخ ٭ چه رشک میبرد ازرختهای کا. رما
حصیر کفت زبلوکه نقش ماست کنون ٭ که طلّ دوات حرکه قناد برسرما
دمی که رخت فیسی در آوریم ببر ٭ بدان که دلبر ما آندمست دربرما
شدست حلّهٔ ادریس را معطّرجیب ٭ بزیر دامن رخت ازبخور مجمرما
فلاک زمفرش خود خسق شفق دارست ٭ برای آستر صوف و حبر اخضر ما

بکشای مخفی بپیچیده جامهٔ قاری
خطش بخوان قلمی کشته شرح دفتر ما

خواجه حافظ فرماید

رونق عهدشبابست دکر بستانرا ٭ میرسد مردهٔ کل بابلبل خوش الحانرا

درجواب او

روبق حسن بهاریست دکر کتّانرا | کرم بازار زسمی شده نابستانرا
انکه دستار طلا دوز علم کردانید | کردچون ریشه پریشان من سرکردانرا
تا نهالی ولحافت نبود چندین دست | در وناقت شب سرما منشان مهمانرا
ای تکلو بکمل پوس چو روزی برسی | خدمات حل خرسك برسان ایشانرا
کرچنین جلوه کند آستی جامهٔ صوف | خاکروب در خیّاط کم دامانرا
قاری آن کو رخ کمخای کلستان بیند | التفاتی ننماید چمن بستانرا

عجبی نیست زدارائی عدل سلطان
ماهتاب ارکند از رفق رفو کتّانرا

خواجه حافظ فرماید

اکرآن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا

درجواب او

زتبریز ارکلیمی نازك آری در برم یارا | بنقش آده‌اش بخشم سمرقند و بخارارا
خوشستی رخت در معدن وکذشت نیست در باتنك | حمیت مان نسیم آباد و کلکشت مصلارا
من از آن نقش ابریسم که حکی داشت دانستم | که از سر خلعت شرب بیرون آورد مارا
میارا رخت والا ارعداد مسك ولاومیه | ز آب ورنك وخال وخط چه حاجت روی زیبارا
رسن تیمه الباس اهل شغل کمتر پرس | که کس نکشود و نکشاید بحکمت آن معمارا
فغان کاین موره پرجسته ونو و ... | چنان بردند صبر از دل که ترکان رخت یغمارا

سخن کو قاری از لولوی کوی بیش وار وحریر
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریّا را

لا ادری قائله

چشم مستت میبرد هر لحظه دل مشتاق را * زلف مشکینت پریشان میکند عشاق را

درجواب او

هردم ازنرمی کشد اطاس ببره مشتاقرا * صوف ازکرمی بردهر لحظه دل عشاقرا
زان کریبانی که دم از عنبرینه میزند || مید مد بوئی ومشکین میکند آفاقرا
باوجود ساعد عقد سبج کافان || من نکیرم دست هر مهروی سیمین ساقرا
واله آن قاولوغم کرطاق جیب آویختند || روش است این حود که قندیلی بو دهر طاق را
ثف بروصابون زند تاجامهٔ کردد سفید || کوبیا اسان و بکردرجهان اشفاقرا
رختهارا دان سپه یا ساقی سلطان تن || لاجرم هرچند که رختی کشد یاساقرا

خرقه‌را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
یست هم کم زردکی وربشهٔ بسحاق را

مولانا علی دردزد فرماید

هرچند روی دوست نبینم سالها || مارا بود هنوز امید وصالها

درجواب او

دارم سی زریشهٔ پوسی خبالها || یابم رعفد طرهٔ دستار حالها
بارخ رقعه رقعه که وصله زدم برو || باشد مرا هنوز امید وصالها
هرهفته هست رخت برکارزرم ولی || کارم بجامه دوز نباشد سالها
بکر بجکمهای سقرلاط سرخ وزرد || همچون کل دوروی ودرون پرزر الها
آیا بروی شاهد والاجه خوش زنند * منّا طکان جامهٔ لاوسعه خالها

از نور پنبه تا بفروزد فتیله ات || باید کشید نت چوکتو کو شمالها

دستت مکن بفوطهٔ دامان جامه پاك || ورزانکه پایمال شود دستمالها

داخل بشعر البسه مسواك كرده ایم || بسحاق اکر باطمه دارد زوالها

از اطلس وحریری قاری عروس باغ
با آب ورنك خویش برد انفعالها

ولە شیرازیّة ولکن یازمها التصحیح

مهل که کیوه بنوتن غرت جونیست کلا || که دوست نیست اثر دایما ودسمن ابا

تمع نه رخت مهن بوکه نت وکوبا لوت || بی مغاره سنغرایز جمش میوا

نمیذ نم که که بوتن جوسرم کی حدنی || که ات امرد دارائی کوسرمت با

بزیرکش جه نیکاك واکتان روسی کفت || جبهن کتان نمیوت ازمو میزر ومقنا

مختمش پش کمخا مراو لونی بو || الوادست وبدا عروخش نه انکه ولا

یکی ترا رادست نخن پهلو دار || نه از کرین نه ازقبن آیت فحا

نه شعر البسه کفتن مثیاها قاری
بکی نه ای حه نکوتن که هیچ و نه دعا

کمال خجندی فرماید

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا || عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

درجواب او

این چه حرکه چه تق این چه جامست اینجا || حترمه رایت خور طلّ عمامست اینجا

قلمی کرچه بود حواجهٔ ایاریها || همچو لالائی بقادر غلامست اینجا

ز ر و بالا سود محاس الباس مرا ✻ کفش ودستار بداسد کدامست ایحا
حامها سرسر اوداع اتو سوحته دل || حر برداحته کرباس که حامست ایحا
درصف رحت بدستار دمشقی بکر || کرر دیں باف ای باح؟ سامسب ایحا
ارمك وصوف دریں دارسوسم کوئی || که بمں حوں نخ زربفت حرامست ایحا

قاری اں حرکه والاکه بودر شعر ردی
چشمهٔ ماه بکوسد تمامست ایحا

خواحه حافظ فرماید

ساکه قصر امل سخت سست میادست || سار باده که بیاد عمر بر بادست

درجواب او

سای حبهٔ کرباس سست سا دست || سار صوف که بیاد بمه بر بادست
زآررو بر ساند برحت دست آ کس || که قمل دکهٔ رصدوق سبه بکسادست
عجب مدار که والا بر برکتاں رفت || که اں عجوزه عروس هزار داماد است
بصوف ارحه برد رسك حاکسار مله || سمور یقه و کوی طلا حدا داداست
عمامه باهقهٔ در قفا فتاده چه کمت || مراست طرهٔ فتاده تراچه افتادست
ز حامهو برحی حرماست قاری را || حل ی کدوی ار همراں حودشاست

شیخ سعدی فرماید

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست || بر حوردں ازدرحت امید وصال دوست

درجواب او

اوروں ز رحت بوسده حسن جمال دوست || از ر بور وزرست زیادت کمال دوست
رحت به کرده و والای نکی ✻ بوسیده باکه حورد بری از نهال دوست

کردم صباح عید سرجامه عقل کفت ✤ صبحی مبارکست نظر برجمال دوست
کرمی نکار عشــق سرد بی فسردکی || سرما برد زکالهٔ عریان خیال دوست
دستت بودنکردن مقصود همچو حیب || مانند یقّه کرنکشی کو سمال دوست
درشدّه رشته دیدنوالا عداد مثلث || ارسرکف دل ه و س زلف و حال دوست
ار آن وساجهٔ قلبی دوختــه نکر || باجامهٔ شــکاسه غم و دلال دوست

قاری‌به بیت الاسه مدح ستان مکن
درحانه‌جای رخت بود یا محال دوست

⊰ شیخ سعدی فرماید ⊱

کس ندانم که دوش سهرکه ازبو نیست || هیچ بازار حین کرم جو بازاربو نیست

⊰ درجواب او ⊱

کست ای موسا ...ری که هوادار بو نیست || هیچ بازار چین کرم چه‌بازاربو نیست
ململ صوف مشوسـهٔ ســد والا || راکه‌والاست سعارزن واس‌کاربو نیست
ای فلك هست کمان فدك زکمم || احیا چیم بدن اطلس زرکاربو نیست
ای ساق اهل درم ازبو ندارد کر ر || مکرین هیچ ساسدکه حریر رتو نیست
حامه‌ناصدلی وکب نکدار ای‌صندوق || سرحوکرکه‌اس هیچ کسی‌کاتو نیست
لشه ام کرد کاسان و رناص کمحا || الحق ای‌حامهٔ لوسما حوکاراربو نیست
صحبت کامات کرد سر آمد قاری ۵ || سروهٔ نیست که‌در مجلس دستاربو نیست

حواجه محمد فیروزآبادی فرماید

ازمانش ممو حی بازار عاری برد‌ست ٭ حاش‌لله کرمرا زرکرد باری برد ...

درجواب او

رحت‌را ارکرد آکراندك‌عاری بردلست || تا نیفشانم مرا آن کرد باری بردلست
باکایم جهرمی میکمت نطع بردعی || گرحصیر و بوریام خارحاری بردلست
آتشین والای کلکوبرا رته بکشوده‌اند || یارشاهد باررا اروی شراری بردلست
صوف واطاس میبهد ارعشق هم‌داغ‌اتو || آفرین او براکه داغ مهر یاری بردلست
گرده درسوراخ دایم‌مار دامك‌را درار || بوالعجب‌کاری‌که اورا بار ماری بردلست
گرچه‌کشتم بیعرار ار پیشوار برمدست || شادمانم کین‌غم ار غمکساری بردلست

راه کاری را رروی شانه کاری سار پالـ
پوستین‌را کر رحالت ره عاری بردلست

خواجه حافظ فرماید

خمی‌که اروی شوخ تودرکمان‌انداخت || نقصد جان من رار ناتوان انداخت

درجواب او

مرا اکرچه بسترات کمان انداخت || رروی صوف نطر ربمیتوان انداخت
رحرمی‌کـه درآمد بسایهٔ فرجی || قبا کله به عجب کر بر آسمان انداخت
بریر تیغ چو سحارا بدید اطاس || نمود یاری وحودرا بروی آن انداخت
سود سرب محرح‌که بود ریر افکن || رمانه طرح بهالی نه این رمان انداخت
محاصهٔ رکمر بود درمیان بیمری || قباحدیث فس چست درمیان‌انداخت
سر کرفته ام ان جامهٔ کهن چه‌کنم || نصیبهٔ ارل ار حود نمیتوان انداخت

چه عاماست که قاری محرح اریشم
عدح تافته وشرب در جهان انداخت

نزّ کرمانی فرماید

سرو بالای توسر تاپا خوش است ✽ راستی آن قامت رعنا خوش است

در جواب او گوید

قدّ صوف سر سرتا پا خوش است ✽ وان بر کتّان سریك لاخوش است

هر که میکرد دلارامی سر || بوعروس خلعت زیبا خوش است

چون حباب آب واختر برسما || موج صوف ونقش آن کمخا خوش است

نیزهٔ قدس سمور تیغ دار || بهر حرب لشکر سرما خوش است

در شتاب سیر زجرح قماس || صورت ماکو هلال آسا خوش است

قاری او صاف سراپا میکنی
لاجرم شعر توسر تاپا خوش است

خواجه حافظ فرماید

لبلی بر گلی خوشرنگ در منقار داشت || واندر آن برگ ونوا خوش نالها زار داشت

در جواب او

مرغ مدفونی کلی ازسرب دره مقار داشت || برکتانی برکمخا با الهای زار داشت

کفتمش حیب [illegible] سم معات ره سل [illegible] || کفت ما [illegible] سرب [illegible] اسکار داشت

الملس ازباکاسر [illegible] || [illegible] که [illegible] ازکدایان ما داشت

نقشند ور جامه رادسم خونه‌اسی که او || داره دامان وحاکش هیئات برکار داشت

رانده ماح حشیسی کردآن کمخای سر || سیوهٔ دمات بحری بحها الاانهار داشت

[illegible] ✽ [illegible] شد [illegible]

آفرین برسه [illegible] طبع قاری کوسعر
ازهمه جاس [illegible] معنوی دریا [illegible]

خواجه حافظ فرماید

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست ❋ منزل آن مه عاشق کش عیّار کجاست

درجواب او

قیچجی؟ بقچهٔ رخت من ودستار کجاست ❋ وان کلاه و کمرو موزهٔ بلغار کجاست
روز پوشیدن رختست وبهار وصحرا || برکسون دار کجا استرو هوار کجاست
دارم از رخت معانی همه اجناس ولی || کوشناسندهٔ بازار وخرید ار کجاست
بیکی دلبر خیاط بفرمایم رخت || که برد جامه وبیندکه کله وار کجاست
شاه اجناس بهاریست کتان اندر بار || چاك دامن سحط آیدکه در بار کجاست ؟
من درین عقد عمایم سخنی سربسته || دارم ای خواجه ولی محرم اسرار کجاست

طبع قاری چو عروسیست که دایم کوید
شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجاست

سیّد نعمة الله فرماید

دل ندارد هرکه اورا درد نیست || وانکه این دردش نباشد مرد نیست

درجواب او

جامه بیچاك صاحبدرد نیست || غیر یکتائی بپوشش فرد نیست
از کل بستان چو نازی پیش ما || غیر کمخا درکلستان ورد نیست
کر سقر لاطش غبار از پرز هست || درمیان صوف باری کرد نیست
هرکه هر روزی نبخشد خلعتی ❋ درمیان جامه پوشان مرد نیست

نیزهٔ قندس سمور تیغ دار ❊ زین دو به بهر نبرد برد نیست
شهوت انکیزی ببازار قماش || شوخ جون والای سرخ وزرد نیست

قاری اشعار تو در اوصاف رخت
عبد بطنان را یقین در خورد نیست

ولە فی هذا الوزن قدس الله روحه

خوشتر از حمام ورخت پاك نیست || کهنه کر باشد لباست پاك نیست
هر که در بر جامهٔ خود میدرد || در حقیقت صاحب ادراك نیست
از همه رختی بیر میکن ماه || هیچ رنکی به زرنك خاك نیست
عاقلان را ناکزیرست از لباس || کر بود مجنون برهنه باك نیست
قدر وصل برجه داند بیرهن || دامن اوچون زهجران چاك نیست
همچو دلق بیر خالی ار عصاست || بر سر سجاده جون مسواك نیست

نی میان بسته در میدان رخت
کس جو قاری درجهان جالاك نیست

امیر خسرو فرماید

یارب که آن درخت کل ازکاستان کیست || وان بستهٔ شکر شکن از نقلدان کیست

درجواب او

بازاین قاسهای نفیس ازدکان کیست || وین طرفه رختهای نوازجامه‌دان کیست
از بوشم بناب و ببندم زیش بند || تا آن ز محجه‌که واین ازمیان کیست
بینید شده برسر بیدق محتشان || همان دست سح سما بادبان کیست

منعم هنوز کهنه نشد صوفش وفقیر ❊ ده‌ده‌قدك دریده نکه‌کن زیان کیست
آنجامهٔ اتو زده وآنصوف سربمهر || اینجا نکرکه داغ‌که انجا نشان کیست
آن‌پیش‌شاخ‌شرب‌چه‌شوخست‌درنظر || کویندکان درخت‌کل ازکلستان کیست

هرکس‌که دید معنی قاری درین لباس
پرسید کاین متاع نفیس ازدکان کیست

شیخ سعدی فرماید

مثنوای‌دوست‌که‌بعدازتو مرا یاری هست || یاشب وروز بجز ذکر توام‌کاری هست

درجواب او

مشنوای‌جبه‌که‌جزپیرهنم‌یاری‌هست || یابجز پیچش دستار مراکاری هست
گر بکوئی‌که بجمال وتنقم کاری نیست || درو دیوار کواهی بدهد کاری‌هست
آورم وصف غزحتهٔ مردان بمیان || تاهمه خلق بدانندکه زناری هست
نه عجب سوزن اکرکشت رفیق والا || همه‌دانندکه درصحبت کل‌خاری هست
انکه ریبر کند موزهٔ نارنجی عیب || تاکردسن بپا رو یش انکاری‌هست
صفت جامه نه حیریست‌که مخفی ماند || داستانیست‌که درهرسربازاری هست
نه دلم میل بان دامن سردارد وبس ❊ که بهرحافهٔ آن دام کرفتاری هست

قاری این عقد بدستار مدان بی سرّی
غالب الظنّ من آنست‌که اسراری هست

مولانا جلال‌الدّین رومی

ازبامداد روی تودیدن حیوهٔ ماست - امروز باز روی تودیدن چه دلرباست

درجواب او

از بامداد پیرهن نوحیوة ماست ❊ امروز یازخشخش مخفی چه دلرباست
امروز روز خرّمی وعید پوششست || امروز هرلباس که در برکنی رواست
پیش کسی‌که کرد مراعیب پوستین || سرمای صبح‌دیدو زمن‌عذرها بخواست
زرّینهای کفتهٔ سردستیم شعر || چون‌نیك بنکری همه‌انکشترین‌ماست
آن روی باشدم‌که بود رویش آستر || آن‌روی ازکه جویم واین آستر کجاست

قاری بمهر رخت چو ذرّات بخیها
یاچون نجوم ثابت وسیّارهٔ سماست

شیخ سعدی فرماید

روز وصلم قرار دیدن نیست || شب هجرانم آرمیدن نیست

درجواب او

چون زرم بهر نوخریدن نیست || چاره جز کهنه را دریدن نیست
یك تن بی لحاف و زیر افکن || وقت آسایش آرمیدن نیست
هر بده روز میدرد رختی || انکه ازجامه اش بریدن نیست
جند کردم بکرد خوان مزاد || بخنم ازرخت غیر دیدن نیست
کاه بجش زکهنکی دستار || برسرش طاقت کشیدن نیست
مسکی یست لایقم ورنه ❊ فرسش از بهر کستردن نیست

قاری ازاس‌که موزه اس تکست
برهس رهرهٔ دویدن نیست

خواجه عماد فقیه فرماید

اسپ مختصرت او ره‌سرد وتنها بیست ٭ جدا نکشت زمانی زماو ی مابیست

در جواب او

نخست اطلس چرخی سپهروالا بیست ٭ مثال بافته خورشید عالم آرا بیست
سفیحهٔ مکر کو تهی شد از والا ٭ جو رمت کل رخس موسم تماشا بیست
چه میبری زره از چکمهٔ دورو مارا ٭ در یمعمام که ماتم زیر وبالا بیست
اکر ترا سرو پا ئست دربطر دایم ٭ مدار فکر سرو پا که پروا بیست
با سمان هد دسا اکر کشد والا ٭ اکر به در بر اطلس رحیا سب والا بیست
عرض جامه والای ساهدی قاری ٭ یقین بدان که درو عیر عرض کالا بیست

کر تصوف کتان کو جه نقش میارد
رهی دیدال که مجاش ز روی کمحابیست

خواجه حافظ فرماید

میب ماو حماس محب ار ایست ٭ اکه جس دوست مدعی وسبق لم بر لیست

در جواب او

میان مو مرقع مجت ار ایست ٭ اوه مبع رکبن وجرمه عسابیست
[illegible] ٭ کی بسبت اوباد ویک سال ولیست
[illegible] ٭ عاندآن سو بو یده کان ودردعلیست
[illegible] ٭ کار حوب ابارا جه اجاج حایست
حوین که صاس [illegible] ٭ بکریم وبیهٔ مسا رحایست

نه حوارشد زمستان کتان که موسه بر * اسیر مانده تکرما رتیغ بیحیایست
برد کوی طلا دکمه‌ای اریسم || مثال جوهر اصلی وداهٔ عمایست

سحن رچته و برووری و قبا کوید
دهان (قاری) ازن دائما رار عسلی است

حواجه حافظ فرماید

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست || زبان خموش ولیکن دهان پرار عربیست

در جواب او

راطاس فاکم بردهٔ در طاسب || حاشیه مه وجور جام وکاسهٔ حاییست
سرده شاهد کمخاو حلوه کرمیحلب || بهم برآمده دستر کین چه واعجبیست
تصوف اران جهان کورهٔ امت کردند || که که کهی لک روی ربوده است
درین که سدلی فتحه کش بپایه رسید || ساب مرس که آرا دایلی بی سابیست
برآمدن ۳ مه رنك سرب و والارا || رسین تحه عمائی و نیابت حاییست
وحب وحب همه شب چارشب باجام || حه صرفها کمرا در پیالی عربیست
کیش کاکه ودس موطنهٔ حمام || که محکرب حامه حس بی ادبیست
برحجانهٔ قاری حرام و ریاب بین * || که وکای موش کرداس ط ا ...

ربصم الاسه (قاری) سارسی کویان
زبان خموش ولیکن دهان پرار عربیست

خواجه حافظ فرماید

عیب رندان مکن اراهد پاکیزه سرشت || که کناه دکری برتو نخواهند نوشت

در جواب او

عیب قطنی مکن ای اطلس پاکیزه سرشت || تار او چونکه ببود تونخواهند نبشت
تو اگر توت نسب داری و او کرنبه || هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نه منم شیفتهٔ رخت که چون عریان شد || مردم نیز ببهشت امد از دست بهشت
هوس حشمت زرکوسك بزم در آذین || درزمانی که بسازد فلك ازخاکم خشت
این عروسان سخن سهل مبین در پرده || تو بس پردهٔ دانی که که خوبست و که زشت
در اس چرخه زن پیرجهان ننشست || ریسمان سخن نکر درین طرزکه رشت

قبر (قاری) چو مشرف شود ازجامهٔ صوف
یکسر از بستر صندوق کشندش بهشت

شیخ سعدی فرماید

این باد روح پرور ازان کوی دلبرست || وین آب زندکانی ازان حوض کوثرست

در جواب او

جسمم ز روی ... منورست || ور بوی عنبر ... دماغم معطرست
... || معشوق چو روی چه محتاج زیورست
درزی چو جامه ... || کانجاب رادوبده چو مسمار بردرست
تن چوس شود ... || سجص کرده ایم و مداوا مقررست
در ... جسم من || چون کوش روزه دار باللّٰه اکبرست
اکر ... || ازهرچه میرود سخن دوست خوشترست

(قاری) ... شعرتو همچون سحیف صوف
... مدفون مکررست

سلمان ساوجی فرماید

هردلکه درهوای جمالش مجال یافت * عنقای همتش دوجهان زیر بال یافت

درجواب او

برجترمرغ قبهٔ زر تا مجال یافت * قاف قطیفه شهر او زیر بال یافت

خوش وقت آن سجیف کهاو برکمارزخت || ناحرب وسرب واطلس وصوف اتصال یافت

میکرد سرکشی بیرك شده زان جهت || خودرا سیه کلیم و پراکنده حال یافت

تاکشت خاك مقدم زیلوچه بوریا || ای بس که درطراق نمد کوشمال یافت

سوزن بدرز روسی ووالا و یت کرد || عمری بسر دوید وبآخر مجال یافت

درکلستان سیم کلی و جکن دلم || درجیب و آستین صباو شمال یافت

هرجامه بود لایق چیزی بدوختن || کتان بدرر بخیه و کاسر شلال یافت

(قاری)که خو بجبهٔ کرباس خود کرفت
از صوف عاریت طلبیدن ملال یافت

خواجه حافظ فرماید

دل سرا پردهٔ محبت اوست || دیده آئینه دار طلعت اوست

درجواب او

سمله کهن عرتنم زدواب اوست || کردنم زیر بار منت اوست

جان هوادار وصل خرکا هست || دل سرا پردهٔ مودت اوست

این بکی کند لان زد آن خیمه || وکر هرکس بقدر همت اوست

شاهدی کر بسر کند معجر || دیده آئینه‌دار طلعت اوست

عاشق عنبرینهٔ جیسم * سینهٔ گنجینهٔ محبّت اوست
خانهای ساق خراب مباد || کانچه دارم زیمن دوات اوست
کرو صحبت آنکه روزی ست || آرزویش همیشه صحبت اوست

(قاری) آندم که رخت نو پوشد
همه عالم گواه عصمت اوست

سید جلال الدّین عضد فرماید

جان هر دوری رها کوی جانان برنتافت || کوی جانان ازلطافت رحمت جان برنتافت

درجواب او

باقری تن جامه چون باماه کتّان برنتافت || تافته تاب رخ سرب زر افشان برنتافت
جامه بین درز پرسوزن کو نزانو چون فتاد || درقدمداری وروی ارتیر باران برنتافت
مهرش ازعظم سقرلاط وسمور آمد تنك || بودماکی مختصرحکم دوسلطان برنتافت
ازمشاشل پیش والاکعت خسفی قصّهٔ || رای والاآن سخنهای پریشان برنتافت
چون کسد بردوس ماریقهٔ مفاس نکو || جامهٔ کرباژکی بارکریبان برنتافت
جامهٔ ان ابا که از پوشیدن وشستن کرفت || فی المثل کرآستین برتافت دامان برنتافت
کرنخمّل برد آفات سحوری را نمد || پوستین بازی جفای برف و باران برنتافت
روی پاپوش کرد ... چون درهم کسد * برك کل سرتیری خارمغیلان برنتافت

بی وجود آستر زان تاب یکتائی نداشت
کز قرین خود چو (قاری) بار هجران برنتافت

شیخ سعدی فرماید

کس نخسبد در نیابد که کرمنزل اوست . چون شد عاشقان مور بی ... ید دوست

در جواب او

جز قبا و پیرهن نبود بعالم یار و دوست ❋ تن درون پوستین باشد بسان مغز و پوست
با وجود دکمه در کریبان هر که او ‖ وصف کوی ریسمانی میکند بیهوده کوست
یك سر سوزن ندارد فکر رخت مردمان ‖ آبروی رختها نزدیك کار ز آب جوست
از تمیم جیب صوف و روی اطلس در جهان ‖ شیوه و نار کاستان هر بهار از رنك و بوست
زیج مخفیّ وسطرلاب غلاف آینه ‖ بایدت تا جامه پوشیدن بدانی کی نکوست
هم بدان آینهٔ شمعان توان دیدن عیان ‖ تا حل حریر احمد طریاعبائی راجه روست
ز استین و دامن آن کو دست و لب را ماند کرد ‖ بی بی نعمالیست انخواهد ایش طمع و خوست
کی بخشش پوستین از سر برآرد هر نبی ‖ اوّلش مغزی بباید تا برون آید ز پوست

(قاری) از جنس دکر هر روز رخت آرد ببر
هر که بیند کویدش این اوست یا رب یا نه اوست

(حرف الجیم)

من نوادر افکاره

عقلم بخیّاط میکرد کنکاج ‖ در رخت صوفی داماش قیغاج
بند قبا تیر بیکانست دکمه ‖ سوزن چو ناوك رختست آماج
از پادر آمد از دست شد دل ‖ زان موزهای صغریّ و تیماج
از جیبها کرد افشاندنت هست ‖ چون دفع پنبه از زیر بش حلاج
از رخت حبری نبود کریزم ‖ نتوان کذشتن از بحر موّاج
برکرد قاقم تسمه ز فند ز ❋ چون آبنوس است بر تختهٔ عاج

مدح عمامه میکوی (قاری)
تا بر سر آئی از حاق چون تاج

خواجه سعدالدین نصیر فرماید

شاه حسنی از تو یابد زیب و زینت تخت و تاج * میفرستد از بهشت عدن حورات خراج

درجواب او

شاه کمها از حد ف و تعبد دارد تخت و تاج * از برای دکمه‌اش دریافرستد درخراج
محرم کرباس زرد سر روی صوف شد || ورنه در بازار رخت اورا کجا بودی رواج
پوستین قاقی کش دکمه از قندس بود || سندلی آبنوس از بهر او بکز بن نه عاج
بر بساط فرش عبرار بك بهالی حسب بیست || گو بالا افکی درشب ندارد احتیاج
ترکها بایدکه تا یابد اصولی طاقیه || ورنه نتوان آستینی ار بعد بر ساحت تاج
از مفاصل جاده راکوئی که علت رونمود || زانکه میاید بدرزی از اتو داعس علاج

(قاری) این والای لجوئی نغایت رو برست؟
من ندانم ازچه شد ایکونه نارنجی مزاج

(حرف الحاء)

کمال خجندی فرماید

خطت که بر خط یاقوت منهم ترجیح || نوشته است بر آن لعل لب که (انت ملیح)

درجواب او

بزسم نرم که بر نسه مینهم ترجیح || زفوطهٔ برک کردد این حدیث صریح
بجیب جامهٔ مثقالی سفید خطیست || نوشته ازره مفتون که (الساس صحیح)
حایلدان حودر آید ناطق باحسته || ساق رتسمه زد بند برزبان فصیح
تعاقی عیان بند چون نمکدان داشت * نوشته اند بر زرحل براوکه (انت ملیح)

بدون صوف چو سجاده بنم ازیقهٔ؟ * بگردنش کنم ازدرّ دانها تسبیح
کنون سزد که کنم شست وشوی مدّعیان || که نظم البسه را کرده‌ام چنین تنقیح

بکوش (قاری) و دایم بپوش جامهٔ نو
که رحت نوحسنست و لباس کهنه قبیح

(حرف الدال)

شیخ سعدی فرماید

جان من جان من فدای تو باد || هیچت از دوستان نیاید یاد

درجواب او

صد عرقچین فدای طاقیه باد || هیچ از قابش نیاید باد
حسم عین البقر بقدّ خیاط || بر سانادو چسم بد مرساد
ماجه کرد انکه نقش کمحا بست || که درفتنه بر جهان بکشاد
انکه کررا نهاد بر بالا || دان که بموده است یکسر باد
پنبه با قرنجت هم رفتند || از میان نا گهان قصبچه بزاد
تقچه دربارگاه رخت ندید * پایهٔ خوش و سندلی بنهاد

خرّمی کرنبودی و فرجی
کی شدی روز عید(قاری) شاد

خواجه حافظ فرماید

ترسم که اشک درغم ما پرده درشود * وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

درجواب او

یکخند پنبه دانه بخاکش مقر شود ❊ گردد سبی زوده‌و دستار سرشود

دستارها دگرهمه باکیوها رود ‖ وین کبروناز جمله زسرها بدرشود

کرباس‌شال‌بین که میان توی‌صوف‌شد ‖ یارب مباد انکه گدا معتبر شود

این‌سرکشی‌که‌درسرپوسی مصری‌است ‖ کی دست کوتهم بمیانش کمرشود

کوبندبرك سبز شود اطاس بنفش ‖ آری شود ولیك بخون جگر شود

ای سندلی‌که دوات رختست‌برسرت ‖ تن زن وگرنه بقحبه کشانرا خبر شود

باور مکن‌که جبه چوکفتی ببر تمام ‖ نی مزدوکوی و پنبه‌و رو وآستر شود

(قاری) کس‌از قماش نکفته‌سخن زتو
این راز سر بمهر بعالم سمر شود

خواجه حافظ فرماید

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود ‖ رونق میکده ازدرس و دعای مابود

درجواب او

سالها تا رنم تا فتهٔ کمخا بود ‖ دل حون پرتمکس شیفتهٔ والابود

پیش اران روزکه‌والاسودآب‌سرسنك ‖ مهر او همچو خشیشی بدل خارابود

قد سنجاب برویش‌زده اطاس‌دیدم ‖ همچو آبی که درو رو زصفا پیدابود

صوفی صوف مرا درحق‌یاسمین‌شلوار ‖ رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

بنهایت نرسانیـد بدایات قماش ‖ کرجه‌کز درره او بیك قدم فرسابود

دکه میکست چو رکاره‌پیرامن‌جیب ‖ وندران داره سرکشتهٔ پا رجا بود

صنمی دی بنمودست مرا والائی ❊ کز لطافت همه کالاش اران ببدابود

ازجهان رفت وکفن نیز بروزیش نشد
انکه او منکر ازصاف اباس ما بود

سلمان ساوجی فرماید

سنباش راتا صبا برکل مشوش میکند * هرخم مویش مرا نعلی برآتش میکند

درجواب او

قانیك رن جون رح والا منقش میکند || بهر شلوارزر افشان خاطرم خوش میکند
کرده درکار عمل رعاف کار قرمری || ریسهٔ نعلك زده نعل درآتش میکند
تکیچیسه‌ی جون‌ذره‌آنکس که‌عادت‌کرده‌است || کرتپرش میر بی مشنوکه ترکش میکند
کهنکان را جامه نو هر زمان آرد بکار || رخت افرون شیوهٔ حوبان مهوش میکند
آورین بادا بکالك سوزن آن نقش دوز || کورح کدروفی کتان مقش میکند
در پی معنی رنکین نقسند فکرتم || درسخن هردم حیال سرب زرکس میکند

بردو میلك خاص و میخك قیف و قطنی کو برو
صوف کوباز آ که قاری ترك این شش میکند

خواجه حافظ فرماید

کی شعر را نکیزد خاطرکه حزین باشد || یك نکته درین دفتر کفتیم وهمین باشد

درجواب او

بخشد کهن آنکش نو بونی نمین باشد || یك نکته دربن دفتر کفتیم وهمین باشد
کرانکه چون خاتم آرم بسر انکشت || صد ملك سلیمانم درزیر نکین باشد
والاو مشلشل را قسمت زازل این بود || کین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد
شد دلق جرزدانش روزی وقبا جبه || در دایرهٔ قسمت اوضاع جنین باشد
کمخای خطائی کو هر کو بخطا بیند || نقشش بخرم ارخود صورتکر جین باشد
مشنوتوکه سجاده دل برکندازمسواك || این سابقهٔ پیشین تاروز پسین باشد

قاری بامید نو کو کهنه بدر در بر
شاید که جو وایی خیر نو درین باشد

خواجه حافظ فرماید

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

در تتبع او

بارکان کین مورهٔ برجسته برپا میکند
حکمه را بهر تتمّم زیر و بالا میکند

یارب این بوحله ب ه ه ال و بحلی رساسا
کی کنم از قسان صوف ودسا میکند

مسکان دارم برس ارجامه بوش ن ره ب
نم کر ان س ا ا ارد بسا میکند

از دوال احتساب سرب کوئی عاقامد
لین همه‌قاب ودعل درلای کمخامیکند

هست ن کی وری موحب مدح ه م
باحرادن وصف بسا و ارا میکند

اکا باکوی صوف موج رب در اتصال
حلقه کوئی بکوس موج دریا میکند

این همه برجامه والا عدار مشك ورر
شاهدان جوس از بران برص کالامیکند

دو هرتوئی رکسان اف توئی بیکرد
رآنکه تعلیم سان آب ر والا میکند

حاربان حلد قاری درمعانی این درر
بر حیب حالها کوئی مهیا می کند

مولانا طاهرالدین فاریابی فرماید

دوش چون زلف سب نسانه ردند
رقم کمر بر زمانه ردند

در تتبع او

ریسهٔ سده را نسانه ردند
رقم کمر بر زمانه ردند

بو ث جامه حواب را سحر
طبل بالش ربان بخانه ردند

برق والا و شعلهٔ حسقی
ار نه حامها ربانه ردند

لحه را تحت سدلی دادند
برده را سر بر آستانه ردند

چارق را بپادشاهی رخت ✱ کوس اطلس بخرگاه زدند
نقش آماج داشت کمان دور | تیر سوزن بر آن نشانه زدند

قاری از بهر دفع سرما بار
ریش موئنها نشانه زدند

خواجه صدرالدین جوهری فرماید

دعوی حسن برخسار تومه کرد نکرد || بارخت کس سوی خورشید نگه کرد نکرد

در جواب او

نسبت چتر شهی عقل نه کرد نکرد || دیده زان سایه بخورشید نگه کرد نکرد
چهرهٔ شاهد والا بخر از مشك وعداد || هیچکس بر سر بازار سیه کرد نکرد
صوف بنگر که سجیف قدك و برتنکست || شاه بیبود بامثال سپه کرد نکرد
بخرا رسد درایّام کل ایخواجه کسی || کار موئینه وشمیه تبه کرد نکرد
شیب جامه سرخود عوض دستاری || کس بدست ازکه بدست است کلاه کرد نکرد
درمقامات عمایم که دوصد اسراراست ✱ غیر مسواك درو آمده ره کرد نکرد

آن قواره که برآید بکرمان قاری
شاعری غیر بوتسدیه تبه کرد نکرد

خواجه حافظ فرماید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ✱ حقّهٔ مهر بدان مهر ونشانست که بود

در جواب او

جوهر صوف مقرلاط همانست که بود ✱ ازملمع وخاص بدان مهر ونشانست که بود

گیسهٔ اطاس بر کرد عبیرو عنبر ❊ در بر رخت همان مشك فشانست كه بود
سوی مدفون خودایشاهد مشکو نارآی || زانکه بیچاره همان دلمکرانست که بود
چون نجشند ونپو شند بخیلان ناچار || جامدانشان بهمان مهرونشانست که بود
جیب تانکساید ازکوی درو زر خورشید || همچنان درعمل معدن وکانست که بود
مدتی شدکه زهم باز نکردم دستار || گوهر مخزن اسرار هماست که بود

لتهٔ کیوه شده جامهٔ منعم قاری
دلق درویش بدان سیرت وساست که بود

امینی فرماید

گره زطرهٔ عنبر فشان کشید وکشاد || هزار نافه صبا درمیان کشید وکشاد

درجواب او

زلخچه بند دلم چون روان کشید وکشاد || ررختها بخود اوّل کمان کشیدوکشاد
کشیده بند کشادند بستهٔ والا || از ارهاهمه واشد ازان کشید وکشاد
رکیسهای کرسان ویقهای باف || هزار نافه صبا درمیان کشید وکشاد
بعیره ماندم ازان سنکه کو بطّاراری || گره زسکهٔ بازار کان کشید وکشاد
گشید رشته زبکشودنی مکر معجر || کهسوزنی زوی آن داستان کشید وکشاد
هرآن سخن که نمود آن عمامه سربسته ❊ کله رترك معنی زبان کشید وکشاد

هزار آسنیش باد حبه ای قاری
که جب ودامن رخت کمان کشید وکساد

خواجه حافظ فرماید

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند ❊ چنان نماند چنین نیزهم نخواهد ماند

درجواب او

نشان پوشی ونقش علم نخواهد ماند ❊ نماند بند قی و رینه هم نخواهد ماند
سپوستین توانکر حسد مبر درویش ‖ که پشت اباق و روی شکم نخواهد ماند
اکرچه در برکرما شد ست زیلو خوار ‖ حصیر نیز جنین محترم نخواهد ماند
بپوش جامهٔ امسال ورخت پار ببخش ‖ نماند کهنه ونو نیز هم نخواهد ماند
طریق کیوه قدمداریست و این اولی ‖ زمیح جون بکفش یکدرم نخواهد ماند
بکرد رایت خورشید بود این مسطور ‖ که خرکه و تتق و چتر جم نخواهد ماند

سخن مکو باباس الحسود باقاری
که صوف قبرسی و جل هم نخواهد ماند

خواجه حافظ فرماید

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود ‖ سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

در جواب او

تاز قطنی و قدک نام و نشان خواهد بود ‖ تنم ازشوق خط جامه دران خواهد بود
بر زمینی که درو سندلی رخت نهند ‖ سالها سجده که اهل کتان خواهد بود
حلقهٔ انکلهٔ جیب بکوش از ازلست ‖ برهانیم که بودیم وهمان خواهد بود
جسم مدفون چونهد سر بکنار جامه ‖ برح شاهد کفنا دکران خواهد بود
امدماو توسی صوف سفید و سبزی ‖ که لباس تن هر پیر و جوان خواهد بود
بروای دامنك شلوار که بردیدهٔ تو ❊ راز لنکوته نهانست و نهان خواهد بود

رخت قاری اکر از لحفهٔ باران باشد
جامه صوف بدوش دکران خواهد بود

همچنین درجواب او

تا که رختم بیرنجامه برلن خواهد بود | از پی وصله دو چشم نکران خواهد بود
دست ما درازل و دامن یکتائی بود | برهانیم که بودیم وهمان خواهد بود
آفت دور بدستار بزرکان مرساد | تا ابد معظمی بنجه سران خواهد بود
برسر قبر قدك صوف مربع فکنید | که زیارتکه حاجات من آن خواهد بود
چون دهی برسر صندوق رخوتم تشریف | دیده بکشای که آن نقش جهان خواهد بود
چشم آندم که سراویل بپایم نبود | بره پاچهٔ تنبان نکران خواهد بود

خانهٔ اقمشهٔ رخت خیال قاری
ایمن ازتفرقهٔ دزد وعوان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

در ازل عکس می لعل تودرجام افتاد | عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد

درجواب او

در ازل پرتو کرباس براندام افتاد | هرکجا برهنهٔ درطمع خام افتاد
تا نکردید بسر نیك نیامد دستار | بود سرکشته ولی نیك سرانجام افتاد
میزدم فال بهرجنس میان بندی را | قرعه ام یکسره برفوطهٔ حمّام افتاد
زین همه رخت مرا طشت فلك سرپوشی | چون ندادست ازان طشت من ازبام افتاد
جامهٔ صوف بقبرم زچه پوشی فردا | که زسرمام کنون لرزه براندام افتاد
ارمکی کفت جودلاّل بهایش میکرد | راز سربستهٔ ما در دهن عام افتاد
تا نهادند برصوف قماشات خطا | صد شکن ازطرف کفر دراسلام افتاد

دوش قاری قلمی قصّهٔ خسقی میکرد
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

شیخ سعدی فرماید

پیش رویت دکران صورت بر دیوارند ٭ نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

درجواب او

کلها پیش کل شرب سراسر خارند ٭ جامهائی که ببارند جز اطلس بارند
غیر دستار که پیچش و مندیله او ٭ نیست چیزی که بکیرند ودکر بکذارند
بحقارت منکر کاسترو خضری وشال ٭ که ببازار قماش این همه اندرکارند
آنکسان را که تو بینی بسه وردار لباس ٭ جامه شان بنده وخو دخواجهٔ خدمتکارند
صورت اطلس چرخی چوبدیدم کفتم ٭ پیش رویت دکران صورت بر دیوارند
جامها دیده ام ای طرفه عذار والا ٭ نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

قاری این اطلس کمخای نفیسست که خود
همه پشمینه خرانند که دربا زارند

خواجه حافظ فرماید

صوفی نهاد دام وسرحقه باز کرد ٭ بنیاد مکر بافلك حقه باز کرد

درجواب او

خرم تنی که کوی شب ازجامه باز کرد ٭ پارا بنرمدست نهالی دراز کرد
با انکه یکدرم نتوان بست اندرو ٭ دستار کهنه بین که مرا سرفراز کرد
منت پذیر کرد ززیلو که بانمد ٭ از بوریاو پوستکت بی نیاز کرد
حقا که از حقیقت مسواك غافلست ٭ حمل عمامه انکه بروی مجاز کرد

دامن فشاند برقدك آندم تنم که دست * برآستین صوف مربّع دراز کرد
گرکسنهٔ قیام بطاعت توان نمود || پیش و پس برهنه نشاید نماز کرد

قاری بکرد بالشك مازروی کت
آنکو نداد تکیه چه‌عشرت چه ناز کرد

امیر حسن دهلوی فرماید

فلك با کس دل یکتا ندارد || زصد دیده یکی بینا ندارد

درجواب او

گلستان رونق کمخا ندارد || چمن آرایش دیبا ندارد
تنم تا یافت در بر صوف طاقین || سر حبر و دل خارا ندارد
ترحم کن برآنکس ای مالبس || که اوشلوار خود دربا ندارد
ببرآنرا که دستی رخت نونیست || دل عیش و سر صحرا ندارد
ازین نه تو سپوشم یك دوتوئی || فلك با کس دل یکتا ندارد
برقد خط ابن اطلس جرح * گرس پهنا بود بالا ندارد

بوصف جامها قاری چو پرداخت
درین طرز سخن همتا ندارد

خواجه حافظ فرماید

مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد * رحم هر زخمه که زد راه بجائی دارد

درجواب او

گل بر اطلس اگر چند قدئی دارد * نه قبائیست که گویند بهائی دارد

مشوا بحواحد تو درمذهب ارباب لباس * که قبای ملمع بصوف صعاق دارد
طیاسان صوفی ارمك بود از بند قیش || وزکایم عسلی سیر ردائی دارد
خوش کرفتند سنجاب زمستان خرکاه || دواتی انکه چنین آب وهوائی دارد
در بر شاهد ما اطاس والا نکرید || چاك در دامن اوراه بجائی دارد
غیر ششماه کتان تاب نیارد در بر || بندهٔ ارمك خویشم که وفائی دارد
حرقه پوس ارحه شدارمعرس ومرکب عاری || حوب ومرغوب حرردان وعصائی دارد
نیست حزاطاس والباغ ومیان تو کاسر || پادشاهی که بهمسایه کدائی دارد

بر بدستار طلا دوز بکه کی قاری
کانکه بنهاده بسر فرّ همائی دارد

ومن نوادر طبعه

ملهرا آستر خسق و والا رسد || همه کس را بجهان منصب والا نرسد
کس نپوشید ببالای قبا پیراهن || انکه را زیر بود جای ببالا نرسد
جامهٔ صوف کتان کرچه رسید باریك || کو مخوان نقش که درحسن بکمخا نرسد
دکمهائی که نهادند بمشکین والا || حقش آنست که لولوست بالالا نرسد
پیش حیب ویقهٔ صوف مربع نازم || کرچه بر دامن او دست تمنّا نرسد
اینچنین جوز کره کان زمعانی ستم * دام ار بخت بد ارزانکه بجوزا نرسد

قاری این شعرکه درالبسه درمیاقی
بمعانیّ تو هر بی سروپا نرسد

مولانا حافظ فرماید

دل ماندور دوری رحس مزاج دارد * کدهو سروهای مدست وحولالاتی ارد

درجواب او

دل ما بوصل ارمك رقما فراغ دارد || که بدکه پای سدست وردرر داغ دارد
شده‌ام محب اطلس شب عنبریه کمره || مکر انکه کیف کا کون برهم چراغ دارد
قدصوف رانکی ب رصوف سر طاقس || سرهمری طولی محب ابکه راغ دارد
رشـ محبـ تا شاه کون حب کمسا || بوسیه کم بن کحه بردماغ دارد
بهارن وکل انکه عماد کردو حمه || به هوای سرد ستاب به هوای باغ دارد
صوف حامه بو ثنان سکر ا اطلس || که ربوس ن الق حاذکو الاغ دارد
کول حووقب برماشده دت کرمعاری || رهم د فروش ن حهان فراغ دارد

شیخ سعدی فرماید

بسیار سالها بسر خاك ما رود || کاس آب جشمه آیدو باد صبا رود

درحواب او

بسیار صوف وجبر بسر ههها رود || این بسه آمدو کلاه و قبا رود
اطلست حل حامه که دیدی نکاری || تا دکمهب ار آکه برآید کجا رود
درکیسهای حیب عروسان رود عبیر || مانند سرمادان که درو توتیا رود
ای رحت و ایکهنهٔ بوسیده چون رسی || شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
برحامهٔ کتان بهاری چه اعتماد || مسالب مکر شقهٔ خاص سما رود
درحیره ارانکه بدرد لباس حویش || درورحب عاریت شکنز جرا رود
سوزن نکاردرز محبت تیر میرود || ناکاه هم سرس سرلحیها رود

قاری ات کاس که کسون میکی بکه
روری چو ا ات رده دررن پا رود

خواجه حافظ فرماید

دوش میآمد و رخساره برافروخته بود ❊ تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

در جواب او

آتشین تافتهٔ آل برافروخته بود ❊ تا کجا شرب لحافی شدی سوخته بود
اینکه دادی که کرن جب اتابك میسوخت || المس قرمزی آتش در رخ افروخته بود
قیف یك پرّ مکس دردل والا بشست || یارب این قاب شناسی زکه آموخته بود
زرنگف کرد طلادوزی و زرکرهمه سوخت || الله الله که لب کرد و که اندوخته بود
ریش برباد بسی داد بوقت سرما || انکه در موسم گل مویینه بفروخته بود
شمع بانبات پیراهن زرکش دیشب || چون بدیدم بطرس تاتاك دا سوخته بود

خوانده ام گفتهٔ قاری همه اوصاف لباس
جامهٔ بود که برقامت او دوخته بود

مولانا حافظ فرماید

درنظربازی ما بیخبران حیرانند || من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

در جواب او

درقبا پوشی ما کج کلهان حیرانند || درلباس این سخنان جامه‌دران میدانند
دام این کوی درگرد گریبانها چیست || دهی چند که آنهاش همه دندانند
رخت لاوسمه وزر بفت که بی‌زر بند || غیرت اطلس کلکون خور رخشانند
جامهائی که مراهست نشستن چو رسند || کارراش عوض اخرب خودسانند
تا سر راست ندارند عروسان معجر ❊ ماه وخورشید بحیح آنچه مکر دانند

جامهٔ صوف بوشندو نشینند بخاك ❊ جامه بوشان چنین مستحق شمانند
دکه بر جامهٔ والا نکرو غنچهٔ کل || نیست بوشیده بو هردو هم میمانند
طرفه بازار قماشیست که ماشاء الله || قدر ماشا و سقرلاط هم یکسانند

کرچه دانم هنری کهنهٔ قاری باباس
چه توان کفت که این خلق هنر بوشانند

شیخ سعدی فرماید

دنی آن قدر ندارد که براو رشك برند || یاوجودو عدمش را غم بیهوده خورند

درجواب او

نیست تشریف لباسی که برو رشك برند || یاقد ناقص اورا غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بابستین شلوار || الحق انصاف توان دادکه صاحب نظرند
زنده آنستکه کردست کمی میّت را || مرده آنست که رختی بعرانش ندرند
برمهٔ ها که تو دیدی زعزیزی دستار || عاقبت کیوه شدو خاق برو میکدرند
رخت میّت چو ببرند چه وکر آنانرا || که بیایند وقسم برسر می پاره خورند
من هنرهای در دکه بکویم دررخت || تاچو در جیب بیابند غنیمت شمرند
آنکسانی که میان بندد عفود دستار || نیك بندند بدانیدکه صاحب هنرند
نیست دایم جهة دوش تو سنجاب وسمور ❊ دیکران درشکم مادرو بشت بدرند

قاری امروز کراینسانست برهنه فردا
صوف و دستار مکر برسر قبرش بدرند

مولانا جمال الدّین فرماید

مژده ای آرام دل کآرام جانها میرسد ❊ دل که ازما رفته بودا کنون بماوامیرسد

در جواب او

در برش بر قدهمه رختی ببالا میرسد || جز سفرلاط بهمت کان بهنا میرسد
اطلس والا جناب نازك كاروی را || هرزمان خاری زسورن بیمحابا میرسد
گوتهی راهجو کردم کر چنبن آرایشی || کر بیفتند جامهٔ اورا ببالا میرسد
دلبر رعنا چوکیرد شاهد کمخا ببر || میبرد از راستی این را وآنرا میرسد
عید آمد ورکلاه وکمش نوا لعا ریان || مردهٔ پوشش بجمعی بی سر وپامیرسد
ازکول باید جبر وزبوسنین بره سبر || ناوك سرمای قوسی کآن بتنها میرسد

كاه كر كردن قماس ار هردوسر در البسه
صیت شعر قاری ار افصا بافصا میرسد

شیخ سعدی فرماید

باد آمد وبوی عنبر آورد || بادام وشکوفه بر سر آورد

در جواب او

تن چون زلحاف سر بر آورد || کوته جبه زود در بر آورد
شد غرقه بحیب خویشتن حبر || وزبحر ردکمه کوهر آورد
شاحی است چه طرفه جارقبّش || گو در بر سیم ورر بر آورد
زان حیب که عنبریه با اوست || باد آمدو بوی عنبر آورد
ار فارس متاع برد تاحر || وریزد قماس دیکر آورد
قاری قلمی که بهر تحریر || در مدحت موبنه در آورد

از موی سمور بست وسنجاب
مدبیر رفیده سخن برآورد

خواجه حافظ فرماید

دلا سر مهر دهر رویان طریقی در نگیرد ✿ زهر مرهم مدس ولیکن در نگیرد

در جواب او

مستعدان را سراسر جامهٔ رعنای زنگیرد ✿ که کیمی بوی مسک ولادن و عنبر نگیرد
باید طیلسان بر پرده تو بی ‌ه سکمت || شی کرسحهٔ ساوس در چادر نگیرد
آتش والای ملکوورا که میوی || عب کرو بینی این سعله در مجمر نگیرد
مرحر رحت طالبان اداروحیب حلعت شریف || ری دیگر سداند رهی دیگر نگیرد
حدیث این ما ر ا ارطراره سر رکس کو || که همی در خیال ما این حوشتر نگیرد
هر سیت جور دار حسا ر مدست آل || رعنای آن نسیم هست لکن در نگیرد

وصف جارف قاری جو کوی در سستم نطم
مجمع کرحمت سرتاپای من دُر در نگیرد

مولانا حافظ فرماید

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند ✿ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

در جواب او

دستار هردو روز همانه که وا کنند || چندین گره بعقد نساند رها کنند
رختی که میجری نستان زود ز آشنا || اهل نظر معامله با آشنا کنند
تشریفها صححه و محمل برار عزیو || تا آن زمان که پرده برافتد جها کنند
حیران کوبهای ... جیب سعاله اند || آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
... || هر کس حکایتی تصور جرا کنند
جامه بران چو وسله ... قرید ✿ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردی رزحم جامه‌که برتن رسیده است ‖ را بیاری طبیبش آخر دوا کند
چون خرقه‌را روصل عصائی کریز نیست ‖ آن به که کار خرقه رها ناعصا کند
مدح قاس قاب هم از تاجران شو ‖ صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کند

قاری چه شد شال سقرلاط اکر ندید
شاهان که التفات بحال کدا کند

مولانای رومی فرماید

نکارا مردکان ارجان چه داسد ‖ کلاعان قدر تاسان چه داسد

در جواب او

. . . . ‖ . . . .
بیصد حمله با احوال برده ‖ که‌سلطانان غم دربان چه داسد
تصوف راعکی کم زروسی ‖ کلاعان قدر تاسان چه داسد
بحکمه کرچه کوها در آرند ‖ طریق‌سیر این میدان‌چه داند
چو نشاسد پارا رآسین هم ‖ رموز پاچه تمبان حه داسد
نمد ساران که سمیه فروسند ‖ بهای روسی وکدان چه داسد

سوس این دلق معنی قاری ارحاق
که حاقان سرّ اس حامان بداسد

شیخ سعدی فرماید

دوس بی‌روی تو آتش سرم برمیشد ‖ آبم ازدیده همیرفت وزمین رمیشد

در جواب او

حیب اطلس حو ر از کشفهٔ عمر مبسد ❊ جامها جمله اران نفحه معطّر میشد
سحر آشفته حو رحاستم ارجامهٔ حواب || جامه میجستم و دستار بهم بر میشد
در عروس تتق حجله نظر میکردم || پیش چشمم درو دیوار مصوّر میشد
علم زر بسر آنروز که دستار نمود || دیددل کش خرد وصبر در آنسر میشد
سوحته جبّهٔ شب بردو بمن کمت صباح || دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد
ازسرم فوطه جدا ماندهو بادم زدهبود || وزدماغ آب همی رفت وزمین ترمیشد
دیدم ایجامه سحر کوی کریبان ترا || سینه ازمهرتو چون صبح منوّر میشد

ورق اطلس و والای تودمدم قاری
پیش او دفترکل جمله مبتّر میشد

مولانا حافظ فرماید

آنکه رخسار ترا رلك کل نسرین داد || صبرو آرام تواند بمن مسکین داد

در جواب او

انکه تشریف تراحبر زنخ رنکین داد || صوفکی نیز تواند بمن مسکین داد
آنکه او رخت سفیدم جهت تابستان || اصف فرمود زمستان قدك رنکین داد
بالش و نطع وبهالی ولحافم بخشید || نمحه وصندلیم بهر سرو بالین داد
توورو تی وکتان ومن وکرباس چوشال || آنکه آن داد بشاهان بکدایان این داد
دوس مروسیت برحلعت تشریق ایك || هرکه پوشید بدو بند قباکابین داد
انجنین جامهٔ رنکین که خیالم برداخت ❊ فلکش کوی کریبان زدر پروین داد

دست قاری چو بارملك نرسید از افلاس
خویشتن رایکی خاص زبون تسکین داد

شیخ عطار فرماید

نسبت روی تو باروی پری نتوان کرد ✻ ازکجا تابکجا بی بصری نتوان کرد

درجواب او

نسبت سرب زرافشان سری نتوان کرد ✻ ازکجا تا بکجا بی بصری نتوانکرد

سالوو ساغری اگر زانکه بعقدت نرسد ‖ که از گردش دور قری نتوانکرد

از برای ات کتان سپری زر باید ‖ مهرآنات کم ازین جان سپری نتوانکرد

نسبت کونه والای یمی و برمی ‖ برخ لاله وکابرك طری نتوان کرد

جز مدستار طلا دوزوکلاه فتة ‖ ما رآ نیم که دعوی سری نتوان کرد

قاری این جلوهٔ خوبان همه ازرخت خوشست
بی سروپای نکو جلوه گری نتوان کرد

لا ادری قائله

بوی گیسویت دماغ جان معطر میکند ‖ دیدن رویت چراغ دل منور میکند

درجواب او

. . . . ‖ . . . .

معنی کرجامهای کهنه در پوشد کداست ‖ خلعت فاخر فقیرارا توانکر میکند

همتم از تاج فقر بایزیدی وادهمی ‖ سرزنشها برکلاه خان و قیصر میکند

بسکه سوراخست رخت ماست ما [illegible] آن ‖ هر زمان [illegible] دیگر [illegible]

برکسی رحم آیدم کوجامهٔ چرکن شده ✻ چون برون میآید ازحمام در برمیکند

دولی او ان کادستی حسو پوشیده است ❊ همه ان ماش ، وکر دست کر میکند
درفراق حیه و حرکاه و ر لموو عمد || ان عودی عدو آن حاب برسر میکند

هرکه باقاری کند دعوی بشعر السه
مخت باصوف مرتع ارحل حر میکند

مولانا حافظ فرماید

روشنی طاعت تو ماه ندارد || پیش تو گل رونق گیاه ندارد

درجواب او

ریت چتر قطیفه ماه ندارد || افسر حور شوکت کلاه ندارد
بی من بها شدم رشدهٔ پریشان || گیست بدل داغ این سیاه ندارد
ار ماله ایصوف رو متاب که ساطان || ملك بگیرد اگر سپاه ندارد
گوشه که محله است منزل اسم || حوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
کار که بود تا بود محسن جو اصاس || پایهٔ گل درچمن گیاه ندارد
دامن پاکت زگرد راه نگهدار ❊ آینه دانی که تاب آه ندارد

ورد حو یکدانست کمهٔ قاری
دعوی او حاجت گواه ندارد

مولانا کاتبی فرماید

ان کس ... که ... اوان دا ... عیسی ... دس حان دارد

درجواب او

رودهٔ برم که امام حماهان دارد ❊ تو میپندار که ار معدن کتان دارد

در برمحلهٔ پر پورو کت رخت سیاه || دو راهست اگر تخت سلیمان دارد
رخت کار ... برس ... ... ماداس ما || سمك برسینه ربان روغنان دارد
بخیه را چونکه سکاهد بکن ماکر ناس || کس کهن برکف و او سع ... ان دارد
معدی دان ... نامه که شیرازهٔ حا || راست بر صورت محراب ندامان دارد
برد ار لحیهٔ روباه و بروت ماچه || حیات ... که دهن حراس ... ارد

برسر اقمشه و رخت هیس ایهاری
این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد

شیخ سعدی فرماید

آنکه برستری ارعایه حالی دارد || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

درجواب او

خرم آن جامه که باریشه خیالی دارد || خوش دل آنخرقه که باوصله وصالی دارد
حرکه با دوخته روی کال ... || آنکه برستر ارمایه حالی دارد
روی کمخای ختائی جو بدیدم گفتم || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
جامهٔ نامهٔ آل رشیرازهٔ جاه || آنمایست که در پاش هلالی دارد
راسی آنکه طلب میکند ارعبد سپج || او در اندیشهٔ کج مکر محالی دارد
میبرند شام و سحرگاه نطالل باش || جامه حوای که وی ام سرب دوالی دارد

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع
قاری این شعر تو در البسه حالی دارد

سلمان ساوجی فرماید

اسب ... ...

درجواب او

اکر بمذهب رخت دکانت کرمان باشد ‖ کلاهت محترم وخلعت کرهی درمیان باشد
رخت بند قیماجی ... نمد وکهنه ‖ بدل آن که در پای بی سره ن وان باشد
کمینه اطلس ... دست میکی آخر ‖ کداران دامن فرق ازرهن ه‌آسمون باشد
درج زربلو دکردام مخار تو یا ازرس ‖ حسب زرراه ... قبا ساط پرنیان باشد
دکر اندره‌مدوب خطی سوا دکدههرس ‖ یکی باد که همچون که دهس حرمه‌دان باشد
رهن کدیکر بوشیدن رخت که ان باد ‖ که وی دربروبالاصوف والملس درمیان باشد
هوای برمادان تاج درصدوق میان ‖ در ... کهجا ... وام دراستخوان باشد

زدنیا میرود قاری چو کرباس کفن ساده
ولیکن شعر رنکینش بماند تاجهان باشد

شیخ سعدی فرماید

که برگذشت که بوی عبیر میآید ‖ که میرود که چنین دلپذیر میآید

درجواب او

رخت نامه بوی عبیر میآید ‖ سجیف دامن او دلپذیر میآید
ره کدست یکی تحفه در عمل کمم ‖ که برگذشت که بوی عبیر میآید
حوشاب جامهٔ و لکاسب مطوری ‖ کی پاش اهل نظر بنظیر میآید
عجب مانده ام ازکارخانهٔ حلاج ‖ حوان همی رود الحاو بیر میآید
چنان همی سرم را زمدت چوکر ‖ که خار مرل سوزن حریر میآید
ریوکر روا حسم برنخواهم دوخت ‖ وکر معاما بیم که تیر میآید

راطاس ملاب از راکه حاجتی دوری
قصد معی قاری حصیر میآید

خواجه عماد فقیه فرماید

تادل بحسن بدیرو سخن دلپذیر شد ٭ مارا ز وصل همنفسی ناگزیر شد

در جواب او

برآمدم که در خریطهٔ اطلاس ع ... شد ٭ خوشبوی گشت رخت و ... دلپذیر شد
گرمای گرم اگر سود ... دار ٭ تن را ز وصل پیرهنی ناگزیر شد
آنکس که زنهالی و گت جفت یکدمی ٭ بگذشت هفتهٔ که زاهل سریر شد
وان تن که او نیافت درین سرخ نسیج ٭ زحاش مخلدسدس حصر حریر شد
از عشق وصل حرمی و ...مه و عمد ٭ جته جوان برآمدو در ... شد
دستار کوچك ارچه بزرکی بسر نهاد ٭ هرکس که آن ندید بچشمش حقیر شد
از خرقه و عصا و کلاهی گزیر نیست ٭ پیرم ... چو شیخ کبیر شد

قاری زیمن اطلاس و کمخا جهان گرفت
آری کل از روایح کل چون عبیر شد

خواجه حافظ فرماید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ٭ تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

در جواب او

والا ساع رخت ندیدم و لاله بود ٭ برجسب دکمهای درس همچو ژاله بود
آن جرم آل ولالی و کاکون شاهدی ٭ صدبار به زرنگ کل و روی لاله بود
در بزم رخت می همه ازرنك قرمزی ٭ ور کانهٔ کلاه معرق پیاله بود
دیدم سرده شاهد والا که تافته ٭ بر روس از سرانهٔ مشکین کلاله بود

اطلس عروس میشدو داماد کشته صوف ❊ زابیاری و حریر خطیشان قباله بود
زیرکلاه بود خوش آنیده کله پوش || مانند ماه‌بدرو زهش همچو هاله بود
تشریفی رسید پس‌ازشش مهم زغیب || وآن‌خودبقد جامهٔ طفلی سه‌ساله بود

قاری بخواب دید سقرلاط یکشبی
تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود

مولانا کمال‌الدّین کاتبی فرماید

هرکه وصلت طلبد ترک‌سرش باید کرد || ورنه اندیشهٔ کاری دگرش باید کرد

در جواب او

هرکه افسر طلبد ترک سرش باید کرد || ورنه تدبیر کلاه دگرش باید کرد
وانکه راهست هوا جامهٔ پاك وحمّام || صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
مردکز بستن دستارخود آمد عاجز || چون زنان مقنعه‌حالی بسرش باید کرد
هرکه‌خواهد که کشدشاهد کمخا در بر || دکمهٔ جیب زلولوی زرش باید کرد
خوش رخت سراپا زسجیف پهنست || چون چنینست از ین پهنترش باید کرد
آب ازدامن ارمك‌سزد ازپاکی خورد ❊ در فراویز خشیشی نظرش باید کرد

قاری آن اهل تمیزی که بود حاضر رخت
اوّل اندیشه زهر میخ درش باید کرد

سیّد نعمة الله فرماید

مراحالیست باجانان که‌جان‌دربرنمیگنجد ❊ مراسرّیست بادلبر که‌دل دربرنمیگنجد

در جواب او

بکرما کرشود موئینه موئی درنمیگنجد ❊ برون ازجامهٔ کتان مرا در برنمیگنجد

چه حالا نست در تشریف هر کس در نمی یابد | چه اسرار است در دستار دو رهر سر نمیگنجد
بنزد اطلس و والاخیال شدّه باقی کن | که در جمع سبکروحان پریشان در نمیگنجد
تو هر عطری که میسوزی بزیر دامن جامه | زشوق سوختن آن عطر در مجمر نمیگنجد
جز پف صوف و کمخا الام ندیم حبر و خارا الام | محامد کوی و الاالام سخن دیگر نمیگنجد
اگر باشد نهالی نرمدست و جامه خواب شرب | تفت از خرمی زیبد که در بستر نمیگنجد

زبس رخت زمستانی که قاری در برآورده
بهر بابی که درمیآید او بر در نمیگنجد

امیر حسن دهلوی فرماید

چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند | وگر در پرده میداری کسیرا جان نمیماند

در جواب او

بنقش دلکش کمخا نکارستان نمیماند | بروی مهوش والاکل بستان نمیماند
بیادشقّهٔ خسقی شفق چندانکه می بینم | بخسقی ماندش چیزی ولی چندان نمیماند
نه تنها دیدهٔ مفتون بروی شرب حیرانست | کدامین دیده کاندر روی او حیران نمیماند
برخت دسته نقش ار چه بود خوبی چولا و سمه | بشرب زرفشان و اطلس کمسان نمیماند
غنیمت دان بکرما رختی از کتّان چو میدانی | که بیش از پنجروزی رونق کتّان نمیماند
بروی مخفی کهنه مکن در بر لباس نو | چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند

ازین دست ار دهی قاری بکاز ر جامه دل برکن
زرخت خود کزین جمله یکی راجان نمیماند

ناصر بخاری فرماید

در آنروزی که خوبان آفرید * ترا بر جمله سلطان آفریدند

درجواب او

چودیبای زر افشان آفریدند || درش کوی گریبان آفریدند
بسان غنچه دروی دکمه بنمود || چو گلهای گلستان آفریدند
زجیب اطلس گردون قواره || قبا دو مهر رخشان آفریدند
چو والا شاهد ازخان اتابك || که دید انخواجه تاخان آفریدند
بزشم وپنبه را کردند پیدا || جل خر بهر پالان آفریدند
برای بالش زینها قطیفه || پس آنکاهی زمستان آفریدند
دری میخواست بهرخانهٔ رخت || در از بهرش گریبان آفریدند
چومشتق بودی ای اطلس زسلطان || چرا بر رخت سلطان آفریدند

تن قاری بدو پیوند کردند
چو تارو پود کتان آفریدند

(حرف الرّا)

خواجوی کرمانی فرماید

ایاصبا کرت افتد بسوی دوست گذار || نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

درجواب او

بارملك ارفتدت ایسجیف صوف گذار || نیاز منـدی زردك بکو بآن دلدار
چو کرد دامن اوکیروانکهی بلباس || پیام پنبه اداکن سلام او بکذار
بکویش ای قد بالا درازو پهناتنك || فراخ آستی و یقه پهن صوفی وار
بجای شمسی و بیرم مرا رسد ریشه || زهی زمانهٔ بد مهرو دور ناهموار

بکو مثال بر اطلس زسوزن خیاط ٭ کل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
بغیر جامهٔ والای قالبك زده نیست ٭ نکار لاله رخ مشك خال سیم عذار
فراقنامهٔ مدفون چوخواند مخفی شست ٭ خط شیاه بآب خشیشی از طومار
زعین گلفتن و بیرم طلادوزی ٭ علم شدیم و سرآمد بشیوهٔ اشعار
بوصف کوی در پیشواز گفتمه ام ٭ کنار و بر همه پرشد ز لؤلؤ شهوار
چنین نفیس لباسی که طبع قاری بافت ٭ نکاه دار خدایا ز دزد و از طرار

ازان دراز چو کرباس اینغزل افتاد
که خواستم که بدوزم قبا بقد مثار

شیخ کمال الدین خجندی فرماید

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نکار ٭ که برون نقش و نکارست و درون ناله زار

درجواب او

کور ظالم نکر از رخت پر از نقش و نکار ٭ که برون نقش و نکارست و درون ناله زار
قد کرباس زجولاهه ستانید بکز ٭ نتوانید که مهتاب خرید از تجار
در صف رخت که عنبرچه بود صدر نشین ٭ کوی بر بسته که باشد که درآید بشمار
ای که میلك جبهٔ جامه نخواهی که قویست ٭ کاش میبود بدرزیت ازینجامه هزار
برکسوندار نباید که بود صاحب ریش ٭ درکتاب نمدی یافته اند این اخبار
خلق را باد چواز کرمی موئینه زدست ٭ بید اکر نیز زد اورا تو مدان دور از کار

هرکه در البسه یك بیت چو قاری کوید
میهم جامه ببالایش و بر سر دستار

وله ایضا

دست تاچند نهادن بشکاف دستار ٭ ادب آن دان که نکاوند بزرکان بسیار

بایدت گنبد دستار چنان محکم بست * که بهم برنشود گرچه بپیچد زنار
تا خداوند ببخشد زنوم دستی رخت || هر زمان دست برآدم بدعا باستار
بس که بر کوه و کمر سرزده پوشی میان || هیچ واقف نشد از معنی اشیین شلوار
مرد باشد که باو تاندهی صد تنکه || در بغل لنجه بیارد که نهد در بازار
نظم از کمش و کلاهم سر و پا پیدا کرد || قالی کوی ندارد خبری زین اشعار
صفت رخت خوش آیدت از وصف طعام || قصهٔ عقد سبیچ است نه از ذکر مبار
گرد داماں شمط گفت سجیف آسا عقل || یافت چون دایرهٔ اطلس چرخ دوار

سخنی کو نخز از وصف لباس ای قاری
که بود دلکش و نزدیك ببند شلوار

شیخ کمال الدین خجند فرماید

نوآن شاخ گلی ایسوخ دلبر || که آریمت بآب دیده در بر

در جواب او

مثال سرو روی دکمهٔ زر || عروسی خوبرو بود زیور
بآن کمخای کاکون صورت مرغ || تو گوئی هست بر آتش سمندر
مکن وصف فراویز حصیری || مران بابا ذکر نخ مکرر
حضب ارخرمی صوف عیدی || نقربا نگاه گفت الله اکبر
چو باتی حالی ار باش نهالی || نی دان کو ندارد بر بدن سر
حسود ار آب سحاب و حشیمی || که بنشد در برم گردد روانتر
نگارند که اساس شعر قاری * ز روح پاك سعدی شد معطر

من اینجا جامها کردم عماری
خجندی گر زرومی شست دفتر

مولانا محمد حافظ فرماید

عیدست واوّل کل و یاران در انتظار ❁ ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

درجواب او

خازن بعید اباق سنجاب من بیار ❁ شکر هلال را چو دوم قاقم آشکار
این مه فزود خرقهٔ نان درلباس عید || کاری بکرد همّت پاکان روزکار
خواهی که دامنت ندرد زود و آستین || از رحت قاب شو چو فراویز درکنار
دلاّل رخت برتن عریان من بخش || ور نو بدست نیست برو کهنهٔ بیار
درپیش شاخ آمدم از دکمها بیاد || چون غنچه جلوه داد براطراف جویبار
آویختند جبّه که دربند سیم ماند || تا دست اران بدیرکه ترکش شد اختیار
خوش خلعتیست فاخرو خوش جمهٔ سلیم || یارب رحیم ر... و کردش نکاهدار

دامن مکش زکفتهٔ قاری که جیب تو
کویش سزدکه باشد ازین درّ شاهوار

سلمان ساوجی فرماید

میبرد سودای جسم مشکین ازرایم دکر || ازکجا پیدا شد این سودای ناکاهم دکر

درجواب او

میبرد سودای صوف مشکی از راهم دکر || از کجا پیداشد این سودای ناکاهم دکر
... شوم خود دست کوم بو... || خوش ... ران کرداند ... کاهم دکر
ناوخو... روره کر... ... شد ... ت تو ❁ هدا ... خو... ... ... بیخواهم دکر

جامدسان کف میزنم بردو نمیدانم چرا ‖ اینقدردانم که چون صابون همی کاهم دکر
ساعد عقد مپیچ ازسرچه میپیچم ازو ‖ پنجه در میافکند بادست کوتاهم دکر

تانشد سرما نیفتادم بوقت پوستین
چاپیخ بند قاری کرد آکاهم دکر

(حرف الزّاء)

اوحدی فرماید

منم غریب دیار تو ای غریب نواز ‖ دمی بحال غریب دیار خود پرداز

در جواب او

هوای بندقی مصریست در سر باز ‖ خیال بندی من بین و فکر دورو دراز
بطرز جامهٔ نو انکه یا کدا من بود ‖ بدید شیوهٔ والاوکشت شاهد باز
مرو بداغ اتو ای میان دوتو درتاب ‖ دم از محبّت اطلس زدی بسوز و بساز
مقام کشت بقاف قطیفهٔ چرخیش ‖ چو مرغ قبّهٔ زر جلوه کرد در پرواز
ز جیب جبّهٔ نو دکمها چو بکشایم ‖ دریچهٔ زبهشتم بروی کردد باز
مخور چو بسر و پایان غم عمامه و کفش ‖ که مرد راه نیندیشد ازنشیب و فراز

بسی معانی رنکین بوصف جامه نمود
ندیده ایم چو قاری دکر سخن پرداز

(حرف السّین)

من افکاره الابکار

وصف قوت انکه کفت به زلباس ۞ نان شناسی بود خدا نشناس

کس چه کوید جواب کفتهٔ من ✻ شرط ره نیست با پلاس پلاس
بهر چادر شب از بر مهتاب | نتواند برید کس کرباس
هر که دوزد لباس بر قد شعر | همچو من در سخنوری لاباس
هست سرپوش دسته نقش این شعر | خاص از بهر این زمرّد کاس
خسرو ار شهر بندد آیئنی | کوز دیوان من ببر اجناس
تاچه برجست هیئات دستار | که ذنب جمع شد درو باراس
اطلس آل در بر سنجاب | این یکی آتش آن رماد شناس
همچنان کز طعام پر مرضست | شمله ازسر نهاد نست عطاس
کو نظر کن بنقش ابیاری | هر که خط خوانده است ازقرطاس

قاری ازوصف جامها دایم
در برمرد مست روی شناس

مولانا حافظ فرماید

دارم اززلف سیاهت کله چندان که مپرس | که چنان زوشده‌ام بیسرو سامان که‌مپرس

درجواب او

دارم ازبیسروپانی کله چندان که مپرس | شده بیرخت چنانم من عریان که مپرس
هر زمستان زقضا نیست پیام شلوار | همه کس طعنه زنان این که مبین آن که‌مپرس
بهر تشریف کسی مدح لئیمان مکناد | که‌چنانم من‌ازاین کرده پشیمان که‌مپرس
یکی جامهٔ فاخر که بپوشم که که | میرسد آن بمن ازچشم حسودان که مپرس
گفته بودم نکشم جیب بتان لیك ببر | شیوهٔ میکند آن جیب زرافشان که‌مپرس
ازپی پیرهن و داریهٔ و زوده زفارس | تابحدّیست مرامیل سپاهان که‌مپرس
دربهاران دلم ازجامهٔ کرباس کرفت | اشتیاقست مرا بارخ کتان که‌مپرس

فتنهٔ میکند آن کوی درو زر قاری
در بر اطلس و کمخای کلستان که‌مپرس

(حرف الشّین)

سلطان ابوسعید فرماید

گرمرا بادردتو درمان باشد گومباش ٭ عاشق روی توام گرجان باشد گومباش

درجواب آن

جامه ام کرباس باشد گومباش	ورجه بالا پوش تابستان گومباش
ستی دکوئه ایام گرم راحتست	گر ترا شلوار پاتمان باشد گومباش
باملم جوجه جوهم خرطوم سلش آستش	کورِ داماش حون میدان باشد گومباش
رش بارست ان برابر تسیم ... وجر	گر نگرد آستین گردان باشد گومباش
احترام شاهد کجا مکن ار صدلی	نقچه برداری اگر با آن باشد گومباش
جامه رابابد برارس اردراری برزمین	کرکسان همواره ات دامان باشد گومباش

وقطه بردی قاری بخش ای باحر راعف
ورقماش مصر و هندستان باشد گومباش

خواجه حافظ فرماید

مکن امل همه آنست که کل شد یارش || کل دراندیشه که چون عشوه کند درکارش

درجواب آن

ایکه حافظ برد باجه ار رووارش	پسته حلاج چرا کم نکند ارکارش
رخت را رودمدر دیر میوسان درحرلی	حواجه آنست که باشد غم حدمکارش
ایکه دستار عرقدیت ... اده ...	حاب طرّه عرنز است فرو مکدارش

کرسروپای کسی هست تهی تن عریان * نه ازآن است که در پا نبود شلوارش
جای آنست که اطلس رود از رنگ برنگ || زین تغابن که قدك میشکند بازارش
مرد دیدم که بیاراست برخت والا || تن خود را رخوانی و بیامد عارش
زآنکه همه رخت زبارا نکه آرایش || پهلوان بنه خوش آمد سطر واعرارش
قاری ازموی شکافان و سخن پردازان
کیست کو مدحت موئینه بود اشعارش

(حرف الصّاد)

امیر حسن دهلوی فرماید

سرمکاه صبوحی کمان محاس خاص || حیوة بخش بود جام می بحکم خواص

در جواب او

امید هست که سواریم بخامت خاص || بارمك از برسد دست کم زجامهٔ خاص
بیافت سورن ازان تخته چو مروارید || که او بحر بر از موج جرشد غوّاص
درید برده بکار برهنکان کرباس || بخورد درجم زکاربز که (والجروح قصاص)
زجرج رخت زمستان کریز میجسم || گرفت برد ره من که (لات حین مناص)
اگر نه شیوهٔ دستار و رسن جامه بود || ایش برقص برارد کی بود رقّاص
هزار نفع درین جامها که میپوشی || نوشته‌اند حکمان نقش دروی خواص
برا جهیز عروسی زن نقد آورد * مکر برخت عرائش شوی زقید خلاص
شعر البسه بردی تو کوی ای قاری
کجا بود قلمی این همه معانی خاص

(حرف الفاء)

من مخترعاته نعمده الله بغفرانه

همچو صندل‌های موزون که ... رو‌ی صوف || این همو ... که ارمك دیا در پهلوی صوف
... [illegible] || ... [illegible] سر یکموی صوف
آن فراویز حشایسی ... دفع چشم زخم || مانده‌ام چون سدو الاستهٔ پهلوی صوف
حاقهٔ زر بین نکوش دکمهٔ لعل و شبه || ... [illegible] روی صوف
درخیال جامه آمیمی که طاق افتاده است || کو ... [illegible] صوف
میکند آهو جها درصوف سحرا داری || ... [illegible] صوف
... [illegible] || پست شیرازهٔ چاکست تا ابروی صوف
... [illegible] || معاسا را ایست ناب عمرهٔ جادوی صوف

پوستین صوف قاری تتمهٔ قدس بود
مکر این تشابه مطاق هست آن گیسوی صوف

(حرف القاف)

مولانا حافظ فرماید

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق || گرت مدام میسّر شود زهی توفیق

درجواب او

قبای ارمك و ... دقیق || اگر بود فرجی در برش زهی توفیق
نعیر صوف و ... هست || هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

زرحت کهنه امید نشات نو کردن ❊ تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
نگاه جامه بریدن نشین بر خیاط ❊ که وصله را نکمیند قاطعان طریق
چنان بحر بر از موج سر فرو بردم ❊ که عقل یافت تحیر در آنمقام عمیق
چه شیوه میکند از درج زرحواهر جیب ❊ زعنبرینهٔ لولوو دکمهای عقیق

اگرچه جامهٔ روئی ندارم ایقاری
خوشست خاطرم ازفکر اینخیال دقیق

(حرف الکاف)

وله رضا الاله الخاصه رحمه الله

آنك آستین عوده و دامان فراخ و تنك ❊ پیراهن اروی آمدو تنبان فراخ تنك
بردار رخت تا نو برنجی زپیش و کم ❊ برتنك را کشوده و کتان فراخ و تنك
چون دست همتم بود آخیده بیجه ❊ عرض کدهاش پرنشان فراخ و تنك
سرهای حلق حوصله بود کوحك وبزر ❊ خیاط بر کرد کریبان فراخ و تنك
کاهی کشادکی بودت که کرفتکی ❊ داری قباچه و برجی ران فراخ و تنك
کوهای حلق بسته و نابسته راکه هست ❊ خوب سله های حر ...ه فراخ و تنك

قاری چراست جامهٔ روز و لباس شب
چون رخت غنچه و کل بستان فراخ و تنك

اوحدی فرماید

ای پیکر خجسته جا مامی قدت للک ❊ دیکر سیاه چرده ندیدم بدین نمک

درجواب او

دیدم کتان کهنه و کمم مدت الك ❊ اررد نیم هنوز وصالت هزار للک

زان خار سوزنم عجب آمد که دوختند || از تار قرمزی بعذار کتان کلك
سرمای سرد اگر ندهد دست پوستین || هستیم پشت گرم ز پشمینه و برك
کمخای خانبالغی و شرب زرفشان || هر کس که دید نقش پری خواند یا ملك
رخت بنفش و دکمه مثال درست و لعل || وان چشم بندو کرده مغرّق ززو محك
چادر به تا شوال حجت هر دو بزشت || وی مجمره مکی ازرز دامنت کلك ؟
باید بپوستین بره درساخت یا کول || نتوان کشیده چونکه بر قاقم و قدك
درجامه‌دان اطلس کلکون نکر که او || مانند آفتاب همی تابد از فلك

قاری بجمع اقمشه نیکو معرّفی است
کو نامهای این همه کفتست یکیك

(حرف اللّام)

مولانا همام تبریزی فرماید

هوای یارو دیارم چو بگذرد بخیال || شود کناره ام از آب دیده مالامال

درجواب آن

سر آمد ارچه که والای آل شد بمثال || ولی که تافتهٔ قرمزیست سیّد آل
رکیب دار امیر قطیفه آمد شرب || ازینسبب که بود انتساب او بدوال
زصوف اطلس اینرختخانه ام محروم || چو آنکسی که نرفته برو حرام و حلال
نیاورد چو کتان تب ماه سالوی قرض || ولی بکردنش افتد بهاش تا سرسال
همانکه داد بزیلوچه صدر مسندوجاه || بکفش نیز حوالت نمود صفّ نعال
هر آن قماش که موصوف شد بپای انداز || بدست باش که آن هست سربسر پامال

بپیش کفتهٔ قاری ز شعر بافنده
بکو ملاف که نارند پیش روسی شال

ومن بدایع خیالاته

بکرما جبّه پوشیدن چه حاصل ❊ ببالا پوش کوشیدن چه حاصل
زبهر پوشش وبخشش بود رخت ‖ درون بقچه پوسیدن چه حاصل
لباس عاریت برکندن ازخلق ‖ میان جمع پوشیدن چه حاصل
زبهرت کس نخواهد رخت تشریف ‖ بماتم جامه بریدن چه حاصل
چوتن باشد برهنه کیسه خالی ‖ بهای جامه پرسیدن چه حاصل
بهای نرمدستی چون نداری ‖ براو این دست مالیدن چه حاصل
زکمخا درنظر داری کلستان ‖ بطرف باغ کل چیدن چه حاصل

بیازار مزاد رخت قاری
بهرسو هرزه کردیدن چه حاصل

(حرف المیم)

سیّد نعمة الله فرماید

غرقهٔ بحر بیکران مائیم ‖ کاه موجیم وکاه دریائیم

درجواب او

خرقهٔ صوف موجزن مائیم ‖ طالب دُر جیب زیبائیم
مانهادیم زان دکان قماش ‖ که ککزی را بنرمه بنمائیم
همچو قطنی بنرمدست حریر ‖ چون مختّم ندیم کمخائیم
تابدیدیم چشمهٔ مدفون ‖ دربصارت بعین بینائیم
دربهای قماش هندستان ❊ کرده دهلیّ دل چودریائیم

چون سقرلاط وصوف درچکمه ❊ گاه شیبیم وگاه بالائیم
تا بارمك شدیم محرم خاص || همچو اطاس بنجت والائیم

همچو والا درین صفت قاری
برسر حکم شعر طغرائیم

خسرو دهلوی فرماید

بیا تا ئی گل وصهبا نباشیم || که باشد کل سیء وما نباشیم

درجواب او

اگر چون دکه پارجا نباشیم || قرین اطلس والا نباشیم
قبارا بند ازوالا ندوزیم || ببند منصب والا نباشیم
کتان دارد بگرما رونق ارما || چه کار آید کتان گرما نباشیم
زحیرت لنگر افزاید خود آن به || که بی لنگر درین دریا نباشیم
چنان خواهیم تنهارا ملبّس || که زیر رخت خود پیدا نباشیم
چرا ازخسروی خسرو نکردیم || زدارائی چرا دارا نباشیم

چو اطلس ساده دل باشیم قاری
ببند نقش چون کمخا نباشیم

وله قدّس الله روحه

بچرخ میرسد ازعشق تار قرآهم || زهجر جامه چو صابون درآب میکاهم
بماهتاب نپوشم کتان که میترسم || که چشم زخم رسد برلباس ازماهم
کهی که جامه ببالای من برد خیاط ❊ قدی دگر برای اضافه میخواهم

منی که دل نهادم شاهد بازار * فغان که بستهٔ والا ببود ازراهم
زسرفرازی دستار بند فی چه عجب | بعقدش ار نرسیدست دست کوتاهم
نداشت مرتبه و قدرو پایهٔ قاری | بوصف خیمه و خرکه بابند شد جاهم

نمیکنم چوکدایان همیشه مدح کدك
بملکت سخن ازوصف چارقب شاهم

خواجه حافظ فرماید

فاش میکویم و از کفتهٔ خود داشادم || بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

درجواب آن

داد تشریف بهارو دل ازان شدشادم || که دکر کرد زحمالی رخت آزادم
چند اندر دکهٔ آش نزان نشینم || من که درخان اتاك بهشت آبادم
شکر آن خالق پاکی که زتشریف قماط || تن بپوشید هماندم که زمادر زادم
کهمرا ایست بدوران چوحنین وچکمه || بمثال یقه زانرو بقفا افتادم
کوئیا عهد ازل عقدهٔ دستار منست || که ازان روزکه شد بسته دکر نکشادم
نیست حزدال مجرح بضمیرم نقشی || چکنم حرف دکر یاد نداد استادم
برمدستی زنو امسال کرفتم در بر || کهنه اساری پاریسه برفت ازیادم
زین همه جامهٔ معنی که خدا داد بمن * صندلی و قتلی پیش کسی ننهادم

هردم از البسهٔ معنی رنکین قاری
جامهٔ میرسد از نو بمبارکبادم

درویش اشرف نمد پوش فرماید

ترا یار نازك میان کفته ایم * بقدجان بقامت روان کفته ایم

در جواب آن

بالباغ نازك میان كفته ایم	بیراهن آرام جان كفته ایم
بیشینه شلوار ظاهر كنیم	حدیثی كه باجامه دان كفته ایم
چوكل شاهد خیمه نشكفت ازین	ستو نراكه سرو روان كفته ایم
صفتهای عقد سیچ كزی	برای دل امردان كفته ایم
چودایم كشدكت بكردن لحاف	باوشاه بقچه كشان كفته ایم
بدستار یابی توا سرار آن	كه مادر حق طیلسان كفته ایم
چوشربست زركش كتان دسند نقش	بهر دو بهارو خزان كفته ایم
بسربوش هر سفرهٔ شعرا	زنسبت مه آسمان كفته ایم

باآن جیب وپهلو و بند قبا
چوقاری زبان دردهان كفته ایم

خواجه حافظ فرماید

من نه آنرندم كه ترك شاهدو ساغر كنم || محتسب داندكه من كاری چنین كمتر كنم

در جواب آن

ایخوش آنساعت كه صوفی موجرن ددر كنم	فخر برجمله قدك پوشان بحرو بر كنم
چند ازین ذو جامه كردانم بدان روی دكر	تایكی دستاروا از كهنكی بر سر كنم
خرقه از سوراخ پر جیبش نپوشیده شد	سر فرو بردم بدامان تاكجا سر بر كنم
دامن خاتون كمخا كر بدست افتد مرا	زیبد اركوی كریبانش دروكوهر كنم
ریشهٔ معجر به از پوشی حوش خط كفتهٔ	این سخنهای پس چرخت بجا باور كنم
من كه در دیوان شعرم هست وصف چارقب	كی نظر درچارلوح و جدول دفتر كنم

دلنواز نرمدست ارتن در آغوشم دهد
دردم ایقاری دهان وجیب او پرزر كنم

شیخ کمال الدّین خجندی فرماید

بام آن لب بخط سبز بجائی دیدم ❁ کاغذی یافتم و قند درو پیچیدم

در جواب آن

روی تقویم زخطّ خوش مخفی دیدم ❁ جامه روزی که نکو بود بقد ببریدم
بود دستالچه چون وصلهٔ اندام کتان ❁ حرمتش داشته بردیدهو رو مالیدم
برکی بیچ کزی برسر خود بنهادم ❁ قصّهٔ غصّهٔ دستار فرو پیچیدم
جامهٔ کان نرسد برقدو لایق نبود ❁ برتو پوشیده نماند که ازاو ببریدم
گفتم ازمیخ در ایجامه همه پاره شدی ❁ گفت من رفتم و اینك عتبه بوسیدم
بود ازپشتی سنجاب و سمورو قاقم ❁ این که برلشکر سرما زدم و کوشیدم

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
پردهٔ برسر صد عیب نهان پوشیدم

شیخ سعدی فرماید

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم ❁ دیبا نتوان بافت بدین پشم که رشتیم

در جواب آن

اطلس نتوان دوخت ازین پنبه که کشتیم ❁ کمخا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
باجامهٔ چرکن بسیه چال جحیمیم ❁ بارخت نو پاك ببستان بهشتیم
از دست جورفت آستی و دامن جامه ❁ کردیم ببر رخت نوو کهنه بهشتیم
از جامه اکردست بشوئیم عجب نیست ❁ زانروی که بسیار بشستیم و بهشتیم
باشال جلی کفت جودلاّل فکندش ❁ شاید که زمشّاطه نرنجیم که زشتیم

بردست کرفتیم همه داس زمقراض ✻ بر مزرعهٔ سبز سسقرلاط کذشتیم
از بهر کلیم و برك و صوف سی پشم ‖ چون موی سر خویش درودیم ونکشتیم
از معنی باریك وخیالات چوموی است ‖ این رشتهٔ باریك در یجامه که رشتیم

قاری صفت حلّهو استبرق و سندس
ر البسه بنویس که از اهل بهشتیم

وله ایضاً

باد کاوون سحر خوش میوزد خیز ای ندیم ‖ بس که خواهد رفت بربالای حالت ما نسیم

در جواب او

رحت بن برحل وخیر ارجامهٔ خواب ای سلیم ‖ بس که برشد حلق تیا سالها دلق سلیم
ادکه بر بیا براه ار رحت بالادار رفت ‖ بر صراطش ار کذشتن جای تسویشست و بیم
کرچه محروم درین دار ار سقرلاط و سمور ‖ دارم امیدش بخصرو سندس خلد نعیم
باقاش مصری کور است مروارید کوی ‖ برم میکو جون عربست اوو در اویتیم
مطبسه جون میآمدت دستار برار سر منه ‖ تو برحقیں دوست داری دوطه فرماید حکیم
ادکه تن پوشیدو ارملك ادو در بر صوف کرد ‖ هم محشد جون نکر ناسین کفن نام رمیم
رحت اساری نکر اردکها بموده دال ‖ ادکلاه بر حیب او حون حلقه اند دور حیم
رحت سبك دوررا نبود رواجی در مراد ✻ رر مکر برچار قب راتش برون آید سلیم

تاکی کوئی سخن قاری بوصف البسه
هست ایها شستی استغفرالله العظیم

وله ایضاً

رفیق مهربان ویار همدم ✻ همه کس دوست میدارند ومن هم

در جواب آن

قبای صوف بادستار بپرم ❊ همه‌کس دوست میدارند من‌هم
اگر گوئی که میل اطلسم نیست || من اندعوی نمیدارم مسلّم
وگر گوئی که بر مردان روا نیست || مصدّق دارمت والله اعلم
گزیدن رخت نو برکهنه رسمست || نه این بدعت من آوردم بعالم
زن ومرد ازلباست گشت پیدا || که بنمودت مقنّع یا معمّم
بغیر ازجبّه نبود مشفقی کو || رود بربشت فرزندان آدم
بدستاری منه دل کو نشستن || گری هربار از وی میشود کم
مکن برطاق والا را منقّش || که بنیادش نه بنیادیست محکم

بعصو قاری ازشّینه ریشیست
که‌غیر از برمدستش‌نیست مرهم

سلمان ساوجی فرماید

دوش در سودای زلف وچشم جانان بوده ام || شب همه شب تاسحر مست و پریشان بوده ام

درجواب آن

برنهالی محرّح دوش غلطان بوده ام || تاسحر باجامه خواب اهتان وحیران بوده ام
با کلاوستان ریلوو حصیر زرفشان || که بسان حلوه گرگه درکاسان بوده ام
گاه نقش آرای آر اتش تا نکمر حیال || گاه درجحابه تنق سد عروسان بوده ام
هردم از ستی والای زر افشان آمده || [illegible]
ازهوای سدق کردیده ام عمری سر || [illegible]

در بهاران واله روسی و کتان بوده ام | در زمستان کشته ام پیوسته سرکرم برك
بشنو این ازمن که عمری در پی آن بوده ام | در جهان زیرافکنی نبود بسان نرمدست

بوی مشك و عنبر ازجیب آید ایقاری چرا
زانکه اطلس راچو مجمر زیر دامان بوده ام

ایضاً او فرماید

باروی تکه من پیوسته چون زلف تو در تابم | بخشمانت که نارفتی زچشم بخور و خوابم

درجواب آن

بنفش چادرشب کز نهالی بخور و خوابم | بروی مهوش والاکه من ازشده در تابم
بکرمی تن قدس بنرمی برقاقم | که افتاده بروی تخته بر آبی چو سنجابم
بجان خرقهٔ شیخان و عمر جامهٔ منبر | که با سجاده ام همره چورو درروی محرابم
بقدر تخت و جاه کت که باشد از خسیسی کر | بخار بوریا در فرش از زیلوچه برتابم
بشام چشم بندو صبح جادو کز غم دستار | نه روز آرام میکیرم نه شب یکلحظه میخوابم
بحر حبرو کرداب خشیشی کز فراق صوف | بسان رختهای کازری ازسر کذشت آبم

بدستار طلا دوزی و بیرمهای سلطانی
که ماه شمسی ایقاری چو کتان میبرد تابم

سید نعمة الله فرماید

مائیم کز جهان غم دلبر کرفته ایم ❀ دل داده ایم و دامن دلبر کرفته ایم

در جواب آن

ارمك عزیز ماست که در بر کرفته ایم ❀ سر تا بپای او همه در زر کرفته ایم

از پیشسك طلاو دو دكمهای جیب | محبوب صوف در زرو زیور گرفته ایم
خوشبوی جیب اطلس چرخ از بخور ماست | در زیر ذیل خویش چو مجمر گرفته ایم
بکشاده ایم بسته دوصدره عمامه را | عقده نکو نیامده از سر گرفته ایم
صدبار پیش تحبه والا بشاهدی | درشامکاه شده بچادر گرفته ایم
درجامه خانه دلبر ماهست ترمدست | دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

قاری شدند سیر خلایق ز اطعمه
روی زمین بالبسه یکسر گرفته ایم

شیخ کمال الدین خجند فرماید

شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام | سوخته ماه و زهره را بسته چو آه کرده ام

درجواب آن

هیئات چتر و خیمه را چونکه نکاه کرده ام | کاه نظر بمهرو که روی بماه کرده ام
هرکه برخت خوش مرا کرده تواضعی نخست | درسرو پاو وضع او نیك نکاه کرده ام
در برهنی کند خازن بخت خلعتی | بنده برهنه داشته تاچه کناه کرده ام
کفتمش این جمال تو ای کل اطلس از کجاست | کفته که حاصل اینهمه من ز کیاه کرده ام
هست عمامه و کله صورت دلوو ریسمان | نسبت جیب کرد هم برسر چاه کرده ام

قاری از ین لباسها کشت چو جامه روشناس
کسب زوصف رختها دولت و جاه کرده ام

(حرف النون)

خواجه عماد فرماید

کدای حضرت او باش و پادشاهی کن ❁ مکن مخالفت اوو هرچه خواهی کن

در جواب آن

کدای وصلهٔ خیاط باش وشاهی کن | عاریت مسند زحت و هرچه خواهی کن
نوشته برره مقتون معقلی خطّیست | بجیب دلق که در این لباس شاهی کن
بر بن نهالی اطلس بالش زر مهر | که کمت تکیه‌ده وخواب صبحگاهی کن
بدست صوفی صوف از محرّمات همه | که مهیند برو توبه از مناهی کن
طمع بروی سفیدی کی ّو چشم آو بر | چوروی سد شود جامه‌درسیاهی کن
گرت بودسروپائی چیانچه‌دلخواه است | بپوش وساعت ازماه تاماهی کن

که کمت مدحت والا بران مکن قاری
حدث اطلس کاکون و حیرکاهی کن

خواجو فرماید

یارب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان | وین خسته رابکام دل خویشتن رسان

درجواب آن

یارب تن مرا زکتان پیرهن رسان | خاست پیرهن زبوم جان بن رسان
این آستین تیرز اریکدکر جدا | ای دردی وصال تو با وربدن رسان
صوف مرا رحلهٔ ادریس ده صفا | ور محصم سلام سرد یمن رسان
بوی چوعطر پیرهن یوسف ای نسیم | ازحرقهٔ رسول بو لس قرن رسان
سد قبای عجبه سش‌از بسشه دور | والای آل لاله بحمر سمن رسان
تسریه که برقد اشعار دوختم | آواره اس محمل هرانجمن رسان

قاری باس لباس کاسان بو ز گل
سد قاستان و بدوش حس رسان

لاادری قائله

درمدحسان لعل اکرارسلی میآید برون ❊ آب رکی حون شکر ارسلک میاید برون

درجواب آن

پیش درری جامهٔ کرتنك میآید برون ❊ چند تبسم دهد ارسلك میآید برون
یادم آرد ار برآن برمدست چون حریر ❊ نالهٔ اریشمی کرچنك میآید برون
دستکاه صنعة الله ار حم بیلی نکر ❊ هرسحرکاین اطلس کارنك میآید برون
آب رکی اردل حارا چو حرماویست ❊ یاحشیسی جامهٔ کرتنك میآید برون
اسکه بودس صوف و اطلس ار همه بوعی مجهد ❊ ایبرمان ارعهدهٔ حودرنك میآید برون
فوطهٔ شیر وشکر ار سکهٔ بار ارکان ❊ برلطافت حون شکر ارسلك میآید برون

میرسد ار تنکما کتان بو مهسا محاق
چون نقاری میرسد برتنك میآید برون

خواجو فرماید

نرکس حسی مله مستان ❊ تسنهٔ لعاب باده برستان

درجواب او

اطلس و کمخا باع و کاستان ❊ شستهو والا تعمو شا ستان
درحمن رحب آی که بای ❊ آب حشابی کاش کستان
نرکس بهلا سرب کل اندام ❊ سرو و نا ب رومی و کتان
دامن ارارمك کرحه کشیدم ❊ آسایش ـل برد بدستان

نور سرای عکس شهنائی ❊ زهرهٔ زهرا اختر تابان
کونهٔ بیوم یا که خورست این || طلعت شمسی یا قرست آن

کفتهٔ قاری کان بلباس است
خلق بدانند وقت زمستان

امیر حسن دهلوی فرماید

چه خوشست از دو چشم نظری بناز کردن || مژه را کشاد دادن در فتنه باز کردن

در جواب آن

چه خوشست پیرپوشش سر بقچه باز کردن || قبا چو آستین دست هوس دراز کردن
تو که برك که داری علم طلا تمنا || بحد کلیم باید سرپا دراز کردن
کله دوکوشی آور بر بحر حبر مواج || که باین سفینه شاید طلب جهاز کردن
بنه ارروی بمسجد بیر سجاده کیوه || که حضور باید اول پس اران نماز کردن
چه کشی زلای دامن بلباس درزمستان || نتوان بروز باران زنم احتراز کردن
کله از کزی بوالا مکن ای کلی که عیبست ❊ بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

چو خراب کفش دستار شده واجبست قاری
خطر نشیب دیدن حذر از فراز کردن

سلمان ساوجی فرماید

چو دیده در طلبت واجبست کردیدن ❊ سرشك را بمه جانی دوانیدن

در جواب آن

بیر چو معجر روسی کرفت لرزیدن ❊ عمامه خواست زعشقش بسر بکردیدن

بپوشتین تن لرزان مابدی درباب ❊ زما بود همه بخشیدن از تو بخشیدن
زپیر خرقه شنیدم که هست راه نجات ‖ چو پنبه آستر ورو بهم رسانیدن
توان فروختن از بهر خوردنی دستار ‖ ولی بسر که تواند میار پیچیدن
زطبع من صفت کوی پیشواز طلب ‖ که کار اوست درین باب درچکانیدن
مدر حصیرو چوزیلو بکوشه‌ساکن شو ‖ بسان تکیه نمد چند هرزه گردیدن

زقرض هفته چو باید خریدن ازمك وصوف
بنزد قاری ازان به لباس پوشیدن

خواجه عماد فقیه فرماید

شدان آمد دل تنکم زدست عقل سرکردان ‖ بده ساقی می باقی زخویشم بیخبر کردان

در جواب آن

کتان سان شدتنم بی تاب وچون مو نیمه موریزان ‖ زبار جامهٔ سرما و فکر رخت تابستان
زمانی میخورم در شعر حبر موحرن غوطه ‖ دمی درجامهٔ صوف مربع میزنم جولان
چه داند چکمه راقیمت که کونی چارپادارد ‖ دوای کش سقرلاط وجل خرباشد شر یکسان
کرت دربقچهٔ خاص کسی نبود طمع جامه ‖ سجیف آسا نرانندت یقین خارچون دامان
باطلس فطنی ارحودرا کند سبت بدان ماند ‖ که از شوخی معارض میشود تن جامه باکتان
بمحراب سجاده کرسری دارم مکن عیبم ❊ کسی کوید مسلانرا که روی ازقبله برکردان

نظامی صوف طاقینست وسعدی جامهٔ دیبا
مرقع را شمر قاری و شرب زرفشان سلمان

مولانا عبید زاکانی فرماید

جهان یارو اشك من کلست آن وکلابست این ❊ وصال او وفکر ما خیالست آن وخوابست این

در جواب آن

دو صبح حل راسکر مهست اں آه است اں || روزاں سینه مجروح براست آں هما ست اں
سر یت حشیشی کر سی قب دکه || شو امه سروش کاست آنحه دمت ایں
حیال پری ماریك می سیر که بخشیدم || خط محی حور حوانده الست آں حوا ست اں
محو سر حوں کرده دقر ں صوف سید آمدم || مداد کهل ابار کد سحت ان وسا ست اں
رحیب حرقه کرا حویای کیسه هدں || حه دام ں حرد اند که کحس آں حراست ایں

ارآسو حشحش محی اریاسو شق شق مدفوں
شو ایں رمر ارقاری سؤالست آں حواست ایں

حواجه حافظ فرماید

مالا امد عشوه کر نقش مارمں || کوتاه کرد قصهٔ عمر درار مں

درحواب آں

محیهٔ وراح ر سرفرار مں || کوماه کرد قصهٔ عمر درار مں
آنا ردرری آں مرحی کی رسد که او || کردد ماستیں کرم کار سارمں
کردم نه ی اراری حود دامی ورو || عمار بود جالی عیاں کرد رارمں
حاصم سرکرمه مامیند ارمکی || ماکی شود قرین حقیقت مجار مں
آ نصوف سرجوں نکرم دکمها راو || کـویم دکا کی سرسرو مار مں
ترسم شوم برهنه رطاعت که میرد || ما باکی اساس حصور عمار مں

قاری عیر محامهٔ رحت وماف بیست
مالا مامند عشوه کر نقش مار مں

(حرف الواو)

ابضاً خواجه حافظ فرماید

مزرع سبز فلك دیدم وداس مه نو ، یادم ازکشتهٔ خویش آمدوهنگام درو

درجواب آن

چرخ سبحاب سمارو دم قاقم مه نو * اندل ارراه بدن اناق بیراه مرو
گردم دست درآن دکمهٔ زر هر وسم || حرمن مه محوی حوشهٔ پروین بدوجو
گرد فانوس بگردان رتّه کلاه والا || گرچراغ تو بخورشید رسد صد برتو
جام شوکین که بیانی بوشات ازکرباس || سحن بجتهٔ برداحته ازین لشو
زیرو بالا بکرآن خسروی والا را || کاتحادی شده شیرین روس باحسرو
دید دروی شده ازدست بدر حرّمم || همت بالا بمه ار حجّه بوید مشو
آتش قرمزی افروحته میسورد رخت || صوف کو حرقهٔ سیه بیدار و برو
چسم بددور ازان دکمه که درعرصهٔ جیب || بیدقی راند که رد ازمه و خورشید گرو

چون شود حاك تن قاری و بوسیده کفن
شوی بوی تصدوق وی از جامهٔ نو

(حرف الهاء)

ابضاً مولانا حافظ فرماید

وسال اوزعمر جاوداں به حدا ویدا مرا آن ده که آن به

در جواب آن

حرو دیبا رباغ و بوستان نه ❊ بحِ وکجا رواغ و گلستان نه
برآن سنجاب صوف سر صد بار || رروی سبزه و آب روان نه
تصوف سر کوئی کز عقیقست || دوصد بار ار انار بوستان نه
لباسی نرم و نازك در بر آور || که این آسایش ارملك جهان نه
چو نی نسبهٔ برتـك میکو || خداوندا مرا آن ده که آن نه

بجامه همچو مروارید بحه
ولیکن گفتهٔ قاری ار آن نه

من ابکار افکاره

خوشست جامه بریدن برون رانداره || برآمـدن رقـدك پاره کردن آواره
به داکست بدامن بجیب وکج ست || چه طرفه است بدان چاك جامه شیراره
بترك طاقیـه گفتم که برك گل ماند || خیـال گفت بگمی سخن باندازه
چوتن بشوئی و بیرون خرامی ارحمّام || رزحت تو شودت دزرمان روان تاره
گهی رچشمهٔ سوزن برون رود رشته || گهی بدرشـوان شـدن ردرواره
مکن زجامهٔ والا رقم رمشك و عداد ❊ عروس خوب لما را چه حاجت عاره

بیان جامهٔ رحت رفاف کن قاری
که تاشوی بجهان زین ملند آواره

(حرف لا)

امیر حسن دهلوی فرماید

ای سرزلف تو سراسر بلا ❊ هردو ابت سپر بلا بر بلا

درجواب او

ای قد سحاب سراسر ملا || صوف سا لائق بلا بر ملا
رحت طلا دور که میسوریش || میرسدش از جهت زر ملا
هرکه تشریف کتان دوخت جشم || ماند زتشویش طمع در ملا
ترك کلاه نمد خود مکوی || تا بکشی از پی افسر ملا
سورهٔ تکسست دمادم تعب || بخش دستار سراسر ملا
دامك وسرسد نکویم که چیست || نام یکی آفت و دیگر بلا

مهر قدك میکسم از زرگرز
حور رقاری و رکارر ملا

(حرف الیاء)

شیخ سعدی فرماید

اگر تحفهٔ جانان هزار جان آری || محقرست نساید که بر زبان آری

درجواب او

هزار وصف کاسان که در میان آری || نه آنچنانکه زکمخا مرا نشان آری
حدیث سرب زاطلس آمثل دارد || که زر نکار بری و کل نکاستان آری
برشوه رحت بجائی بری اگر صدبار || محقرست نساید که بر زبان آری
کجا چوشمسی وسالوی وساعری کردد || سراید ارچه مه و مهر آسمان اری
کرب فند کدر ای کاکمه سوی حمام || بجان فوطه که یاد از بر هکان آری
نه از هساس رحتم سانی ارصدره || سفر کی و نصاعب زنخروکان آری

بیان نقش میان مد مصریت قاری
نکوید ارتو شکراه در میان آری

خواجه حافظ فرماید

ای که مهجوری عشاق روا میداری ❊ عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

درجواب آن

ای فلك چند مرا بیسرو پا میداری ❊ یقه وار از همه رختم بقفا میداری
پوستین را مکن ازروی بهر حال جدا ❊ بجز عشاق زاحباب روا میداری ؟
مکن ایخواجه زتشریف تکبر بر ما ❊ بامیدی که بدستارو قبا میداری
میبرند بادت از آن روکه چو رخت کرما ❊ پوشنی را ز بر خویش جدا میداری
همچو ارباب فتوت منشین بی تنبان ❊ گرتو از دامن باچاك حیا میداری
اینقدك نیست فراویز خشیشی حد تو ❊ عرض خود میبری و زحمت ما میداری

قاری ازچرخ بجز دلق کبودت نرسید
ازکه مینالی و فریاد چرا میداری

سلمان ساوجی فرماید

ای درهوای مهرب ذرات کون کردی ❊ وی ازصفات چهرت حات عدن وردی

درجواب آن

ای درهوای الباغ ذرات پنبه کردی ❊ باکلستان کمخا بستان شرب وردی
معجر زکرد یزدی مفکن زپیشوازت ❊ میترسم ازنشستن بردامن توکردی
هرروبهی چه داند قدرسمورو سنجاب ❊ درعشق ما چه باید مردی وشیرمردی
تکیه نمد براهت برخاك ره نشینی ❊ زیلوچه برامیدت چون بچه هرزه کردی

از قبّه و کریبان هرجاست کیر وداری ‖ وز خود و درع و جوشن در هر طرف نبردی
سر یافت شور دستار دل درد زخم جامه ‖ در هر سر یست شوری در هر دلیست دردی

والای آل و کاهی در وصف هر دو قاری
آن است نیروزی وین آفتاب زردی

مولانا جلال طبیب فرماید

بده ساقی شراب لا یزالی ‖ بدست عاشقان لا ابالی

در جواب آن

زبالا افکن شرب و نهالی ‖ شدم سرپا برهنه لا ابالی
بدستان آن علم ازرو نظر کن ‖ کأنّ الشمس فی جوف الهلال
کسی کز رخت کهنه حسن نو جست ‖ اضاع العمر فی طلب المحال
هوای حجله داری شب مکن خواب ‖ ومن طلب العلی سهر اللیالی
درر از بحر حبر موج زن جوی ‖ یغوص البحر من طلب اللآلی
اگر خواهی بزرگی بنجه میکش ‖ بقدر الکدّ یکتسب المعالی
چو گیرم آستینهای سقر لاط ‖ فما ادری یمینی عن شمالی
مشلشل نیز هم در پرده میکفت ‖ ووافقنی اذا شوّشت حالی
زخاك ره بحر که کفته زیلو ‖ ترحّم ذلتی یا ذا المعالی

عمل کن بر بنات فکر قاری
که تا از این نمط خصمان بمالی

مولانا عبید زاکانی فرماید

افتاده بازم در سر هوائی ❁ دل باز دارد میلی بجائی

درجواب او

دل یار کردست وکر هائی * ناصوف دارد روی صفائی
ارمك امیری صوفك فقیری || اطاس جوشاهی کاسر کدائی
یارست حته اعیار تشریف || کین هست مجی اوجود عائی
همتای کتان کو دامری || ماسد روسی کو جا نفرائی
تادور کشتست دستارم ارسر || افتاده یارم در سر هوائی
ایمن واسوه شد ورعمارت || هرکو رحیمه دارد سرائی
آ رحت قاری کو کرکم ودیل
دروی بوامم رد دست وپائی

شیخ کمال الدین خجند فرماید :

درین پستی کرآمده را بیائی || سالا در شوی واینجا بیائی

درجواب آن

رنجك رونق کمحا بیائی || محسوی قیمت والا سائی
محسوی ار آستر روئی محامه || بوحود ارکا سر دیبا بیائی
مدستارست اسراری مهائی || که آن درکسد حصرا بیائی
بکردد حاصات سراهس ر || سر رشته رنه ماسائی
قساوکیوه‌و دستار اساست || بحر مسواك فرع انجا بیائی
زکوة مهر در احاس مایست * درین کرباسها تمغا بیائی
حطی کان حوابی ار محیی قاری
درومی ناف مولانا بیائی

سلمان ساوجی فرماید

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب یابی ❁ گفتم مثال رویت گفتا درآب یابی

درجواب آن

گفتم خیال تشریف گفتا بخواب یابی ❁ گفتم مثال سنجاب گفتا درآب یابی
گفتم رهی میان سنجاب گفتا که درمیانست ❁ گفتم نقاب پرده گفتا سنجاب یابی
گفتم چگونه باشد درخواب شد دیدن ❁ گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب یابی
گفتم که زیر روسی والای آل دیدم ❁ گفتا باوج گردون برق و سحاب یابی
گفتم مسلسل ار دست درجامه‌های زربفت ❁ گفتا به درگلستان هرسو غراب یابی
گفتم زصوف مسکین شد روز روشنم شب ❁ گفتا اگر بگردیش اماهتاب یابی
گفتم بر حیرت قاری پرداخت این سخنها
گفتا مبارکت باد نوبت ثواب یابی

شیخ سعدی فرماید

چون سنگ باشد دل مسکین حمامی ❁ کش یار هم آواز نگیرد بدامی

درجواب آن

بی لبس بهیست که کند پیش قیامی ❁ هر جا که روی پاش بزرگان سلامی
فانوس بوالا چه کند خیمهٔ بردود ❁ قندیل نگیش تا ننشیم بظلامی
با آستر ای روی اتو دیده مگو حال ❁ هر گز نبرد سوختهٔ قصهٔ بخامی
بر سرب فراویز که راندند خوش افتاد ❁ چون دست من و دامن طاوس حرامی
خرگاه نه بیرا مسن وی هیچ سرکت ❁ کوئی برشاهیست که بر بستنا علامی

معرجو برآن دامك سر دید سر آعوش * میکمت راندوه حمائی بمقامی
چین کر بحین آورد ازغم نه محب آن || کش یارهم آعوش نکیرد مدامی
قاری جهت رحت بود جاه و بزرکی
هر بی سروپائی نشود صدر امامی

ولە ایضاً

ای مقنعهو شده مرا صبحی وشامی || مو سدو سرانداز چو بوری و طلامی
آن ربت وریب درآراس ان کوشك || حوش بود دریعا که بکردند دوامی
هرکاه که با بیرعد بست حور داں || حقا که عصارا سود وسم فیامی
روشن نکی دیده بالاس چهانه || از رحت سیه تا بشبی نطلامی
برکار صف اکه ریلوچه قدم زد || بیرون بهد هرکز ازین دایره کامی
ارحقهو درسدیو تشریف سهرلاط || خاصی تحهان فرق توان کرد زعامی
کر حواجه دهد مردهٔ تسرىف ىقاری
آن لحظه ندل میرسد از دوست پیامی

شیخ کمال الدین خجند فرماید

هرلحظه امره دل ریشم چه حراشی || روی ازبطرم بوشیوحون ازمره پاشی

درجواب آن

تا حاس حطائی بود ای اطاس کاسی || در بارهٔ ما لاف توباری چه قماسی
کر اطاس یزدی بدهددست زبان را || میسارد اکر زانکه بسازند مکاشی
چون موره ودستارو قباو مرحی هست || آنکاه توان کادمی ازچوب تراسی

بر عطر شود آستی و دامن آفاق ❊ زان رحت که پوشی و از آن مشک که پاشی
از کامتت عقد نیاید شماری || تا ستهٔ بیچ و شکن شیله و شاشی

قاری مرت رحت معانی همه جمعست
میسر نقد فکر معطّل رچه باشی

سلمان ساوجی فرماید

رسوای رخ و زلفش همی دارم شبان روزی || مرا صبح وصال او یکردد شبی روزی

درجواب آن

قبای چارقب کورا برآتش بر زرسوزی || کلای ایچنین باشد رسوای زراندوزی
تو نقشبی کر اتو خواهی خلعتهای آرده || ساخن میتوان کردن حرام دین همی سوزی
قبای قاقم ای مرا نقد صوف کونا هست || مکر از دست این وصلهٔ بردامن سوزی
بر سرا از کلاه مورد بس هموارهٔ سر سرپست || میان سد کتان دارد رصوف سر بروزی
همان ماحاما والا محور عودو عنبر کرد || که برکل بر سد کاهان سیم اد بو ورس
معرف آسین را کو میدسان برس عریان || کهی کرور تسریف کر ان محمل اوزارس
نکباس قد شد حرج شد کینهٔ حرت ❊ مکر از ململ دست آر و زان عریس واندوزی

بحر که روکه از شاهان کمر سدی و را کیری
بیا درخانه کر قاری قبا پوشی سامورى

سلمان فرماید

هر مختصر چه داند آئین عشقبازی ❊ کی در هوا مکس را باشد مجال بازی

درجواب آن

ازململ بوس وارحق مصواهن ارس ❊ سسار سدق سد ار بر سروزارس

ای تارها محکست ارتارو پود والا ❊ زان روی ایشما نقش دارد برده ساری
والای برمکس کی باشد حوسینهٔ بار || کی درهوا مکس را باشد مجال باری
کی باشدت صفائی ایحواجه درمصلا || درسعدی ار بگردد رحت دات باری
کر صاحب تمیزی بردار دامن ار جا || ضایع مکن لباست چون کودکان ساری
عمر مست دست ار محواهش همیشه || ای کیست کو محواهد عمری بدین درازی

قاری حقیقتی دان کردن سر سقرلاط
تفتیك راو ماشا هردو شمر محاری

خواجه حافظ فرماید

وقترا غنیمت دان آنقدرکه بتوانی || حاصل ارحیات جان ایندمست تادانی

درجواب آن

ای که ده حوت داری جامهٔ زمستانی || برن حوت کن بار آنقدر که بتوانی
بر بلی الملس چون دهی شب آسایش || حاصل ار حیات جان آندمست تادانی
بس رحت ایباری کمت رار محی دان || باطب بامحرم جان رار دهانی
دی رمعجر دو بند کوش باشت داشتم || حسم بند درروری مهر مه بسانی
هرکه رحت سرمارا غم محورد امام شد || طاقیلا مکن کاری کاورد سیمانی
بیر حرقه ات کوم بیك اوره کسوت ❊ هرزمان که در پوسی رحت صوف حرجانی

رحت صوفك ایقاری داد تو محواهد داد
جهد کن که ار ارمك داد خویش ستانی

ا سیّد جلال الدّین عضد فرماید

ای برك کل سوری ارحار مکن دوری ❊ ارحار مکن دوری ای برك کل سوری

درجواب آن

ای محی کافوری از پنبه مکن دوری ✻ از پنبه مکن دوری ای محی کافوری
در پردهٔ مستوری والا نتواند بود ‖ والا نتواند بود در پرده مستوری
ای حبّه بدستوری من میهمت پنبه ‖ من میهمت پنبه ایحبّه بدستوری
درویش تو معذوری دریا چو ازارت نیست ‖ دریا چو ازارت نیست درویش تو معذوری
ایشرب تو منظوری مدفون بودت ناظر ‖ مدفون بودت ناظر ایشرب تو منظوری
خری خوش و صابوری خواهم برآوردن ‖ خواهم برآوردن خری خوش و صابوری

از رحمت نو سوری قاری فرجی بادت
قاری فرجی بادت از رحمت نو سوری

ومن بدایع افکاره

ای دوره شده از رحمت اکنون و دیبجی ‖ بر اطلس و امادت چو چرخ آمده سیباجی
مانند فراویزم تا چند رخود رانی ‖ ای مادر محیّ تو صد صوف نقیماجی
سلطان همه رختی دستار طلا دورست ‖ کس از سر تو کرکست ده محی و دهم تاجی
درکوچهٔ درزی از تیر مارد زره سوزن ✻ از قب زرهی سازم ور ور بدن آماجی

پیر ولی محی کوشد نقبا بنده
قاری چه شد از برخاست از دامن حلّاجی

من العزلیّات

المقطّعات

؟ قاری بقد خیالت این جامهٔ نو ❁ درالبسه انصاف چه چست است وچه زیبا

فی کلّ لباس لزم البغیازی

البست جدیدا وتمنیّت حبیبا

میان شدّه ومجر خصومتی افتاد ❁ چنانکه پوشی ودستار را مقالاتست

ندیم شدّه برك برعلم نوشت این بیت || که بردقایق معنیش بس دلا لاتست

(کلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه)

(سفید کردن نوعی از محالاتست)

شرب کوشو قرین بشال درشت || (که همان لعبت نکارینست)

کاستر کو بجفت اطلاس رو

(که همان مرده شوی پارینست)

در مدحت بخیهٔ سقرلاط || (لاف ازسخنی چودر توان زد)

لیکن بنمد چو وصله دوزی

(آن خشت بود که پر توان زد)

دوقماشند صوف و موئینه || (یکی آرام جان یکی دلبند)

این یکی برزبر عدیم المثل ❁ وان یکی بهر زیر بی مانند

فی المثل درمیان این دوقماش

(نیست فرقی مکر بموئی چند)

فارغی ای جیب اطلس گر برت کیف عبیر ❊ تا که انگیزد غباری چون زمیداب گرد گرد
از حشم رخت زنان میبرد در تالان مغلی ‖ وز سر غیرت نظر در بقچه اش میکرد کرد
هر توانکر کوشکم بکزید وسنجاب دی ‖ چون بمرد آن پنبه دزد پلچه در امرد مرد
جسة از پنبه و صوف و سقرلاط و برك ‖ هر که دارد در زمستان جان ز دست برد برد

دل ز رخت زخم خورده داشت خود دردی کهن

در لباسم باز روغن ریخت با آن درد درد

چنین که دختر فکرم جهیز معنی یافت ‖ سزد که مجلهٔ رخت از برای او باشد

همه ز جامهٔ رنگین وعظ میکویم

(که هر کجا که عروسیست رنك و بو باشد)

در مزاد رخت دلا لان منادی میزنند ‖ بشنوید ای تاجران صوف و دیبا بشنوید
پیشوازی ترمدست از بقچهٔ غایب شده ‖ تا نپوشایند این حق و بباطل مکروید
آستینی پهن و برهاتنك ودامانی فراخ ‖ زربسی پنهان بجیبش غافل از وی نغنوید
آستر والا فراویزش خشیشی دکمه در ‖ تیر کرزو چاك بس دارد برو واقف شوید
هر که میا آرد نشان اورا که واری رسد ‖ جامه پوشا نرا کنید آ گاه حالی زین نوید
ارغوانی روی او بطانه اش کلکون بود ❊ کربیا بندش بجامه خانهٔ قاری دوید

ها ن میفتید از بر این قصه تا کهنه شود

ورنه هر ساعت بدیوان در عقوبات نوید

گذشت موسم سرماو پوستین و نمد ❊ فکندم از خود و در بر دگر کتان آمد

چو دید وصل کتان عضو کفت مشتاقم

(عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد)

کتاب البسه یکجا بنظم البسه ام ❊ یکی خرید ولی قیمتم هنوز نداد

ملازمیش بمن کفت از پی اینوجه

(بهرزه کیوه مدرکان بخوردو بردو نهاد)

گتانی دکر پوش هرسال نو ❋ (زنی نوکن ایدوست هرنوبهار)

بیفکن زخود مخی کهنه را

(که تقویم پاری نیاید بکار)

زیاری طمع داشتم ارمکی ❋ بسوغات خاصی رسید ازسفر

بدان دامن همّت افشاندم ❋ که تشریف اوبامدم در نظر

پس از چند که جامهٔ هدیه ام ❋ فرستادیك حق کذار دکر

بدبدم دروتاخودآن جنس چیست ❋ قدك بود رو وآستر کاستر

(بهر حال مرینده را شکربه)

(که بسیاربد باشد ازبد بتر)

درجهان هرخلعتی زیبنده شخصی رابود ❋ پوستینی کی برازد آسیائی راز آس

(وصلهٔ اصلاح بردّق دقیق من مدوز)

(خوش نباشد جامه نیمی اطاس ونیمی پلاس)

توصوف و پوستین داری زمستان ❋ چه غم داری زعریان بلا کش

(یکی راجامه سرما تنورست)

(تودست ازدور میداری برآتش)

گرچه سلطانست درجمع رخوت ❋ جامهٔ قلبست چون شد دامنش

این معمّا هرکه چون بند قبا ❋

میکشاید میدهم پیراهنش

بفکر الطعمه و البسه من و بسحاق ❋ (نان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق)

نبرده فضلهٔ معی زکیس و کاسهٔ کس

(که بار منّت خود به که بار منّت خلق)

باچلمهٔ حسین تواضع نموده گفت ❁ (دوریم گر بتن زحضورت مقصریم)

دستار نیز گفت که از طاقیه جدا

(هرگه که میشویم پراگنده خاطریم)

شنیده ام که بدستار کیوهٔ میگفت ❁ (تو آفتاب بلندی و من چنین پستم)

بجامهٔ متکلّف برهنهٔ هم گفت

(بدامنت ز فقیری نمیرسد دستم)

ای شاهد سمنبر والا شب زفاف ❁ (ازدر درآمدی و من ازخود بدرشدم)

در انجمن زشادی دستارو کفش نو || چندی بپای رفتم و چندی بسرشدم

پشمینه رافکنده و پوشیده ام کتان

(گوئی کز اینجهان بجهان دگر شدم)

زناکه وصلهٔ کرباس زردك || فتاد از لحجهٔ رختی بدستم

بدو گفتم که دیبا یا کتانی || (که از بوی دلاویز تو مستم)

بگفتا پارهٔ کرباس بودم ❁ ولی با اطلس وکمخا نشستم

(کمال همنشین در من اثر کرد)

(وگرنه آن قماشم من که هستم)

ترجیع شعر اطعمه برالبسه نهند ٭ مشتی حریص گسنهٔ کاسه کجا برم

(از خرقه هیچ زحمت وعلت کسی ندید)٭

(اکبره فسادها همه از لقمه شکرم)

درهم کنم چوجبین قباروی ازملال ٭ گر خاصك آورد که کند پوشش تنم

ورصوف قبرسی دهدم قاقش بزیر

(اوّل کسی که لاف محبّت زند منم)

قدك صوف از سجيف خوش نكردد ❊ تو صندل باف خود ضايع مكردان

بكامو يقهٔ قاقم چنانست

كه دوزی وصله بر كاسر ز كتان

كرفتم جبهٔ در بر بصد رنج ❊ نشستم بر سر آتش زمستان

بر آمد بوی لك با خرقه كفتم

(ترا دامن هی سوزد مرا جان)

مرا محبّت ای رخت تو بعيدی هست ❊ (اكر تو ميل محبّت كنی وكر نكنی)

بروز جمعه هم ای جامهٔ سفيد نظيف

(من از تو روی نه پيچم كه مستحبّ منی)

باكتان حلاج كفت كتو ❊ (همه كوشيم تا چه فرمائی)

جفت صندوق هم بجامه چه كفت

(همه چشيم تا برون آئی)

از رخوتم عاريت كردی طلب	(چون برم از پيش ياری آمدی)
از فراش خانه هيچم كم نبود	(كر بمن خرّم نكاری آمدی)
جامهٔ بودی مرا از صوف نيز	(چونكه عيدی يا بهاری آمدی)

مانده ز آنها جامه خواب يك بر آب ؟

(هم نماندی كر بكاری آمدی)

ميلك وميخك وكرباس وقدك دركارند ❊ (تا تو رختی ببر آری و بغفلت ندری)

كيوه افتاده بپايت زره عجز تو هم

(بار دستار نشايد كه بكردن نبری)

غرض زین طرز تشریف قبولیست ٭ که بوشاند بما اهل صفائی

مکر الباغ بخشی چون بخواند
بعریانی دهد جامه بهائی

مثنوی

بسر تخفیفهٔ روزی بدستار ٭ سری میجست وبالائی زبندار
زناکه طیلسان بروی برآشفت ٭ لسان حال رابکشوده میکفت

(هرآن مهترکه باکهتر ستیزد)
(چنان افتدکه هرکز برنخیزد)

در البسه رانده ام سخن را ٭ شسته همه جامهٔ کهن را

(کازرکه بکار خود تمامست)
(بهتر زنسیج باف خامست)

تم المقطعات والمثنویات

رباعیات

ایجامهٔ کهنه نار و پودت شده سست ٭ تاچندکم پاره‌ات از وصله درست
آن رمت که‌حوم رتو من نعد ثبات
دست ارتو نصانون رقی باید شست

برحامه آن انکه چون کو پیوست ٭ گوئی که رره رشست پیکان بنشست؟
هرجا که بود ماده نری حواهدبود
(انجاکه رره‌کرست پیکان‌کر هست)

کفتم که عمامه حر محاری نبود ٭ واورا چوکلاه سرفراری نبود
آشفته براك‌کمت برو قصّه محوان
(بیهوده سخن بدین درازی بود)

ارمندقی اسکه سرفراری دارد ٭ رور طرنش رو ندراری دارد
ایصوف مشو غره محدیدش شرب
(کو بابو سر دوالماری دارد)

حادم که درارحان مجاس نکشاد ٭ بودم عم جامه چون برم کاسه نهاد
آحر ربرای آش رحیم شد چرب
(همسایهٔ بد حدای کس‌را مدهاد)

دستار کـه آن بیعلم رر باشد ٭ چون رشتهٔ سر درویش انتر باشد
گیرم که کلاهش افسر حور باشد
(آنرا چه کمد رر چوبه برسر باشد)

درالبسه‌ام مکو حواب ای سره‌مرد ❁ سوان چودوسر زیك کریبان برکرد
تاچند کی پوش ز پوشیِ کسان
(ازجامهٔ عاریت نشاید برخورد)

باکیوهٔ تنك رفتن راه چه‌سود ❁ بیرحت نفیس حستن جاه چه‌سود
دستار طاب کردم ارو فوطه رسید
(آمید درازو عمر کوتاه چه‌سود)

گفت ازپی دوش آن برکم ده بکچند ❁ قاری مکر آنرا بپرندوس اوکمند
تاریش حلاح پنهٔ کهنه نشست
کالای ندورنش حداوند کویند

آن حورکره بکر نصوف احصر ❁ چون سروکه او کور کلاع آرد بر
(دستار بزرك وآن ز بوف زآن)
(ماندهٔ کمندیست لقاق برسر)

تاریش بزرك کفت دستاری سر ❁ درریست وبکین زتوام من برتر
برکرد رحیب فکر سرریش وچه کفت
(برسته دکر باشدو بر رسته دکر)

دی کفت بدستار بزرکی برتار ❁ درحارسوی رحت مراد شیراز
داری برکی حوب رها کن مندیل
(درعیش حوش آو بر به‌درعمر دراز)

پیراهن شسته‌ام دوصدره ایدل ❁ پوسیده و آنه شده و بیحاصل
دیدم بدکان کیوه‌کش وین کفتم
(سبحانك ماخلقت هذا باطل)

پرداخته کرباس کهی کاهی خام ❀ که صوف حلال و کاه کمخای حرام
ما ئیم بجامه خانهٔ دهر مدام
نی همچو حنین و نی چو الباغ تمام

هر کس که جواب کوید اینطرز سخن ❀ (شاکرد منست و خرقه دارد ازمن)
درالبسه هر کس که کند انکارم
(یارب که مباد روزیش هیچ کفن)

در جامهٔ زقوت بهبود کوشیدن ❀ کس نیست چو دربند شکم کاویدن
(برسفرهٔ خان رفت چو دستار بخرج)
(برسر نتوان درازخان پیچیدن)

قز کفت که نخ چنین که آراست که من ❀ وزجامه چنین بقچه که پیراست که من
والابنورد ازو دلیلی میجست
ماسوره ازآنمیانه برخاست که من

کت کفت چنین خیمه که آراست که من ❀ زینسان بنوار خود که پیراست که من
ناکاه زکندلان بدر جست عمود
(برپای ازآنمیانه برخاست که من)

ای داده بجیب جامه ازمدفون زه ❀ تخفیفه و دستار بامرت که ومه
خاصك توستانی بقد ارمك تودهی
(یارب تو بلطف خویش بستان و بده)

دستار تو طرّه و سرو برداری ❀ وزبر چو کلاه زینت و فرداری
معزور مشو که عالم زرداری
(هم درسر آن شوی که درسر داری)

تمام شد رباعیّات

فردیات

من انچه وصف لباسست باتو میکویم ❊ توخواه از سخنم خرقه کیر وخواه عصا
یقهٔ پهن پوستین سمور ❊ هست ریشی دکر ولی زقفا

بر در چاك پس چو سر بنهی
(انّ هذا اقلّ ما فی الباب)

جامهٔ خوش بیر از دست کدایان نکنم ❊ که بدوزند بمن کیسه که این بزّازیست
دست بالا بنما درزی ازان شال درشت ❊ تابدانند که نازك بدنی زین دستست
شعر بسحاق و کفتهٔ قاری ❊ تا کرا بخت و تا که را روزیست
از قدك تا باطلس چرخی ❊ زآسمان تا بریسمان فرقست
از جامه کر برآمدو از روی آستر ❊ شد جبّه باحنین و مرقّع هانکه هست
ازدامن جامه خاك وکرد افشاندن ❊ از ریش حلاج پنبه برداشتنست
جامه پوشانند در بازار رخت ❊ یکقدم درنه که بازاری خوشست
سلق پرزو سیم باشد نکوست ❊ فلوس ارسلق پرکند خوی اوست
کرچو کرباس پاره ام بکنی ❊ روی کاسر بچشم من نه خوشست
بردستار نسوزد برشمع مندیل ❊ این مثل خواندهٔ کآفت پروانه پرست
خوش آمداین جهت ازریشهٔ میان بندم ❊ که خویش را پس وپیش شاهدان آویخت
نجّار اکر نکو نزنی میخ را بدر ❊ هرجامهٔ که می بدرد درضمان تست
خواستم از خدای دستی رخت ❊ پیرهن دادو کفت بنیادیست ؟

آستین را ازنمد میبر بسرمی نه چوتاج
ورکلاه احمدیّ و بایزیدی نیست نیست

(انکه راهست کفش درپاتنک نتوانند نهاد کام فراخ)
قیغاج جلنك سبزرا جامهٔ سرخ کل بود بسبزه نیز آراسته شد
کهنه دریدیم تابنو برسیدیم آیت رحمت بس از عذاب نویسند
اوصاف قبا همیشه قاری در قافیهای تنك کوید
چون کمل پوش کهر پشت خران اندارد بقهٔ بهن نکه کن که کنون میدارند
تاصوف مرقع یافت سنجاب بزیرخود دیدیم که از شادی در پوست نمیکنجد
بالای موی دستار بیم اکرچه کفتند بالاتر از سیاهی رنك دکر نباشد
زکازری که زسعدی همی رسد کازر مسافر بروبحرست عزتش دارید
درزیان برقد کس جامهٔ کوته مبرید ازخدا شرم بدارید و ببالا نکرید
بهار از پوستین رو را جدا کن که دیکر در خزان باهم توان بود
آستین فراخ خرقه نکر که زدامانش فرق نتوان کرد
جبهٔ پر سیه تابستان چو تونم عیب نیست هرچه سرما بار دارد دفع کرماهم کند
دردل اطلس ختا قصد شکست سوزنست قصد دل شکستکان هر که کند خطا کند
صبر بسیار بباید پدر پیرو حلاجش تا دکر مادر کتو چوتو فرزند بزاید
بند شلوار نشاید که ببندند چنان که بدندان و بدستش نتوانند کشاد
کودل درزی که داری حسمهٔ سوزن دهان دامن رحتم حودوزی لب ملب باید نهاد
باما همه از بندقی و شمله سخن کوی نی ریشه که مارا سر افسانه نباشد

چون ریشهٔ سرکسی که سرکشته شود
به زان نبود که با سررشته شود

کرد دستار دمشقی کرد اکر دانسته معنی این (کاحسن الاشکال شکل المستدیر)
ممسکش هر بدو روزی ببرد تشریفی کوید این نیز نهم برسر آنهای دکر
هیچکس رانیست از رختی کریز از کداو شاه و از برناو پیر

بکرد اطعمه بنویس نظم البسه ام
که باد ظاهرو باطن زایزدت معمور

بزوده کفت ندانی که پرمرو باریك؟ ❀ که باهمیم من‌و تو سرو ن کرباس

کتاب البسه را کفت دوستی که بچند

هزار بار بکفتیم باکزی کرباس

گز در آمد بقچه را زد دور باش ❀ کفت ای خسق زوالا دور باش

امید جبّه ازو دارم‌و بسر دستار

زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

وجود پنبه بمخفی چوباد درقفسست ❀ ولی بکاسرو خفری چوآب درغربال

در مفرش زمان سخنم درلباس ماند

هم جامهٔ کجاست که آید برابرم

ببقچه شاهد والا نهادیم ❀ توزیبااین که ما زیبا نهادیم
پنبه نهم جبّه را بوقت بهاران || تاکه بدانی که چند مرده حلاجم
طیلسانست میان من‌و دستار حجاب || وقت آنست که این پرده بیکسوفکنم

المنّة لله که کشیدیم بیرباز

رخت نوو ازجامه چرکن رهیدیم

کمخاو سرب اطلس هرده یکیست اینجا || از ساده‌ئی نفست این اختلاف حدیث

ای که خواهی باوجود من کی بافندکی

درنورد این لافها را دربس چرخی نشین

توسن بر روی اطلس ساده این پرموی آن || کوئیا باترك تاجیکی هم آغوش آمده
اکرچه هردو سفیدند کاسرو سالو || ازین کنند بدستار ازان بپاتاوه
قاری برای جامهٔ نوصوف روز حشر ❀ مانند پشم شده شود کوه باشکوه

بکازر ازجهت عید داده شد دستار

بماتم رمضان بسته اند تخفیفه

اکر والا نسان دارد محسن ای جامهٔ اطلس * علم برکش که این جهت تو خود درآستین داری
بنکر که کلاه توپی اطلس آل || او هم بطپانچه سرخ میدارد روی
برای جبهٔ ما ابر میزند پنبه || برو زقوس قزح بین کمان حلاجی
پس از سی جلهٔ دی این مقرر کشت رقاری || که باراتی سقرلاط و سقرلاطست ماراتی
چو کیوه سر مکش کر بادر آئی || چو دستار اریفتی برسر آئی
دروصف کوی چکمه این نظم طرفه بستم || نی کردکا نست کارا بشمردهٔ ببازی
مکش برصوف کهنه از اتو نقش || نباشد خوش به پیری داغ میری
زصندلی تواکر پابه راالجنبانی || دوصد عمامهٔ سالو بسر بکردانی
چون پنبه دانه کشت کفن متصل بخاك || رمقتضای قاعدهٔ (کلّ شیٔ حی)

منم که ازجهت رنك وبوی البسه ام
چمن رنکرزی شد صبا بعطّاری

فهلوّیات

بوستك تاندرندت ملك برمیخ لیس || شیعر البسه نت قیدس قیری واهن
نبوت البسه قدرش اووکه اطعمه من * که دوستر همشان خاق کسوش ازیمدانك

پاچه پاچه که شیت برف انه برد
جبه برد برمش میوات

(رحم الله من صحّحها)
(تمام شد فردیّات)



مناظرهٔ طعام ولباس

متاع ثنای بحد وسپاس بی‌اندازه کریم ستّاری راکه انسانرا بخلعت (ولقد کرّمنا بنی‌آدم) کرامی داشت ودرّاعهٔ (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) در بر ایشان افکند . زنانرا پوشش مردان‌و مردانرا جامهٔ زنان کردانید که (هنّ لباس لکم وانتم لباس لهنّ) . محاسن‌را سلیم سلامت بشر ساخت که (وریشا ولباس التّقوی) . چادرشب‌و نهالی‌و بالش‌را ثوب نوم ساخت وپیرهن‌و جبّه‌و فرجی‌را لبس بیداری . (المنّزه ذاته عن النوّم والیقظة والمعرّا عن المأکول والملبوس) . سیه‌پوش‌شب بفضلش ازآب دریا کلیم خویش بیرون کشیده وقصّار قدرتش تافهٔ خورشید هر بامداد درخارای کوه برسنك زده .   (بیت)

کازر تقدیراو ازقرص خور درطشت چرخ
هر سحر میشوید از اوساخ رخت روزکار

وصلوات بی انتها بعدد دکمهٔ جیبها وبخیهٔ درزها برآن تاجدار (لعمرك) وقباپوش (یضیق صدرك) . آنسیّدی که ازغایت اخلاق دست مبارك وصله برخرقه زدی ویك جامه بیش در بر نداشت وآن نیز ببرهنهٔ رسانید . این مطبّق آسمان رخت پای انداز او وخود درژندهٔ فقر متمکّن   (بیت)

سپهر از خامت قدرش چوکوئی   فراو یزی روخارای کهسار
قبای رنبتش چون‌تخت میدوخت   برآمد آسمان زویك کله وار

و برآل‌و اصحاب اوکه طراز آستین عدل وسجیف ذیل احسان بودند تادامن قیامت باد .

(امّابعد) چنین کوید کسترندهٔ این‌فراش وبافندهٔ این قماش (محمود بن امیراحمد المدعو بنظام‌القاری خفظالله ثوب وجوده من وسخ الحوادث ودنس النّوائب) که ازآنروز بازکه این‌دکان خیّاطی کسترده‌شد واین جامهای معنی بریدن کرفت ازقصیده ارمك و غزل‌قباچه ومقطّعات سلیم و رباعیات جارچاك وفردیّات دستارچه ومثنوی دوتوئیها وملمّع جامه‌های صوف دورنك بزّازانه وغیرها فراخور قدّقبول همه خدا راست آورده دررسانید. کارفرمایان روی باین کمینه میآوردندو تعجیل مینمودند . بعضی جهة عید خرّمی جامهٔ نو وبعضی جهة زفاف عروس سخن باداماد ممدوح و چندی جهت سور جامه‌بریدن که آنرا سروری میباشد هرروز تقاضای جامهٔ و میکردندو من‌دست تنهابودم و شهری و مردی . وکمتر از حولاهه نمیتوان بودکه تایکی ازبار فروکیرم دیکری ببارنهم . هریکی‌را ساتیسی روانه میکردم و میکفتم . اینکان کریبانش مانده‌است . یامیکفتم تریسنك نهاده‌ام تاتنك بخورد ایشان میکفتند.(بیت)

یاش درزی جامهٔ کرتنك میآیدبرون   چند تقیصم دهدازسنك میآید برون

واین رختها چندی غلافی دوخته یعنی لوك و ناردهو التفی؟ نزده وبعضی‌آرایش نکرده ازتعجیل چون جامهٔ تشریفی وهنوز ازتابهای حلّاجی پاك‌نشده از رم میکشیدند ودست از یقه‌ام برنمیداشتندو چون دستار ازهم میربودند . اکنون دربر مردم می‌بینم و معایب آن که زمن پوشیده‌بود ظاهر میکردد . ازکلیلهٔ اعتراض و زخم طعن حسودان برآن‌دست نزده‌ام . فامّا صوف آمرزشی برقبر شیخ سعدی (رحمه‌الله) میپوشانم که ازبالای‌من عذرخواسته کفته‌است.

(بیت)

قباکر حریرست و کر پرنیان   بناچار حشوش بود درمیان

وبجد جامه درکار کننده بودم که دست ازین صنعت چون آستین دکله کوتاه کنم . چه‌کاری باریکست و بازار کساد . میکفتم پس آن‌به که‌سایم سلامت

دربرکنم وپای دردامن عافیت کشم که (ثوب السّلامة لایبلی) که بازارکانی چند مایه درباخته وناقصانی چند چون چنین بمثال بخیهٔ سقرلاط بروی کارآمده‌اند که مغولی دوخته‌از فارسی دوزی وارمك باریك ازشال درشت فرق نمیکنند . (بیت)

چه‌داند چکمه‌را قیمت که کوئی چارپا دارد
دوای کش سقرلاط وجل خرسك بودیکسان

ولیکن جماعتی مبصّران روشناس وسمساران چارسوی لباس چون ریشهٔ میان‌بندو برك دردامنم آویختندو کفتند . چون شدّه خودرا پریشان کردن وچون ابریشم وریسمان بتاب رفتن وبسان پیرهن تن بخود کرفتن ومانند بندشلوار بنیفه رفتن وجهی ندارد . حال انکه اینعلم مصنّف که امروز دردست تست تاچرخ اطلس درکردشست افراشته خواهدماند . (ومن اصوافها واوبارها واشعارها اثاثا ومتاعا الی حین) وتاحلّهٔ حیات درتنست ازلباسی ناکزیرست . وپوشش ستر زنده‌و مرده است . ونظام دنیا بااین عقد دانهای درکه‌درجیب بست وابسته . وبراهل تمیز وصف لباس انهذکر طعام الطف واحسن . چه باوحود خامت سجاب کس ازشکم بازنکوید .

(بیت)

نخست دامن رختی نکو بدست آور ذکر طعام که اوّل ابست پس دندان

وبدلیل (اوّلها سلام واوسطها طعام وآخرها کلام) مابشوس برما کول مقدّمست . چه سلام مستلزم لباست نه‌طعام . نه‌بینی که‌هرکس بدرختاست کدش جواب سلام بازنمیدهد . (بیت)

بیرخت نفیست که کند پیش قیامی هرجا که روی پیش زنکان بسلامی

مع‌القصّه بنده‌را باین خرقه تحسین میکردندو ترغیب مینمودند . وچون

دستار بزرگی خود بجای میآوردند ومن چون طرّه خودرا افتاده میداشتم وعذر متاع کاسد خود خواسته میگفتم (بیت)

وظنّ به خیرا وسامح نسیجه بالاغضاء والحسنی وارکان هاهلا

تشریف قبول مخادیم حدّ بنده نیست . اینجامه بالای صاحب اطمه دوخته است و بس . خان آراستهٔاو بجامهٔ پیراستهٔ من چه ماند. گفتم انجالوت فراوانست گفتند اینجانیز لت کتان بی پایانست . گفتم اورا ازغیب روزی شد گفتند تونیز ازجیب بیرون آوردی . گفتم اولحیهٔ داشت ازحلوای پشمك که دست و شانهٔ لحم و چرب وسرخ درآن کم بود گفتند محاسن یقهٔ سمور و شمار بین قندس تراچه شده است . گفتم اوراميرسد گفتند ترا می برازد . گفتم آنها شیرین چون حلوای کزرست گفتند اینها دلفریب چون میان بند شیر وشکرست . گفتم دکان طبّاخی اوچنان غابه است که طاس برسر خلق میتوان غلطانید گفتند در حمل خیّاطی توچندان جای نیست که سوزنی بیندازند . گفتم آوازهٔ خانچهٔ او همه خراسان گرفته گفتند صدای چرخ ابریشم تو بلا همجان و استرآباد رسیده . گفتم درازخان او همه جا کشیده گفتند زیلوی تونیز همه روی زمین گرفته . گفتم حلوای او دردهان عام افتاده گفتند تونیز چون ارملك بسندیدهٔ خاصی . گفتم آن آش بکفچهٔ او برآمد گفتند اینجامه برقد تو راست آمد . گفتم انجا بورکر خواهان بارانست گفتند اینجا کازر طالب آفتاب تاباست . بدین منوال دلم بازمیدادند و جامه ام ازگرد میافشاندند و میگفتند . غم مدار که چون جامهاتنك است و بادزمستان میوزد بازار رخت را رونقی عظیم میباشد وعیدو نوروز دربیشست و سورو عروسی و محافل الباس دست میدهد . (بیت)

بریدم درعروسیها که خوانم بوصف جامها اینطرز اشعار
نوبسید اینسخنهارا زتعظیم بگرد خیمه و خرگاه و نالار

آن شد که باین طرز مخصوص تن دردادم . (بیت)

بیر کرفته ام انجامهٔ کهن چه کنم نصیبهٔ ارل ازخود نمیتوان انداخت

ونیز میدیدم که ازآنطرف نان شکنان حق نشناسندو ازین جانب جامه‌دران ناسپاس . چه لازم که مبالغه کنم وهر کجا کاسه‌ایسی‌و نوکیسهٔ بتعصب و حمایت برخیزندو معارضه نمایند که صدمن کندم اشان ده‌من نان حاصل ندارد و از آنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه برون بیاید . دیکر انکه این عبد بطان کشمش از پنبه دانه دوستر دارند . اکر بغرض آتش برجامه ام بریزند چکنم . (بیت)

ای برادر سخن عروسی دان که معیّن نداشت پوشش‌و خورد

کرد بسحاق عهدهٔ نفقه کسوهٔ آن حواله بامن کرد

اکنون ملتمس از عزیزان انکه بعد ازخواندن اطعمه این دعا بخوانند که (اللّهمّ اجعل حوائجنا وحوائج جمیع‌المؤمنین والمؤمسات والمسلمین والمسلمات الی آخره) وبعد از قرائت البسه این ورد بجای آرند که (اللّهمّ اجمع سملنا وشمل جمیع المؤمنین و المؤمنات الی آخره) .

صفت خواب دیدن وحمّام

شبی درواقعه دیدم که بحمّامی رفتمی که خشت دوارش ازملهٔ پیچیده بود وکچ اندودش از نمد سفید . جاروب از صندل باف ومقرنس از تافتهٔ سفید . کرد خرکاه دایره ازقطنی آسمانی وجام از نبسهٔ کتا . قفص بالای آن ازدام سرعروسان وفرس از حصیر وسنك الا نکی . صفه اس ازباش نعنع بروجی . آب سرد از خشایسی وآب کرم ازسنجاب . دری داشت ازتختهٔ

پوستین . کیسه از وصلهٔ ترتیبی وشانه از ریشهٔ میان بند مصنّف و بردك از قطعهٔ صوف مربّع مشکین . چون درآنمقام بنشستم کفتم (بیت)

گرت کذر فتد ایکلکنه سوی حمّام بجان فوطه که یاد ازبرهنکان آری

ناکاه شخصی درآمد . (مصراع)

شخصی که خیالست بخوابش دیدن

قامتش برعنائی علم . سرش ازان کوی که علاقه بندان بهیئات قندیل میسازند . مویش از مشاشل بود نداستم یاابریشم خیاطهٔ مشکین . فرقش ازعلم سفید سرشده بود معلوم نکردم یا ار خطّ اساری کافوری . پیشانی از نیمهٔ عصابه کلاه ازمروحه نخودی وکرهی چون چین قبادرو . رویش ازاطلس ارغوانی وعارض از زمدست کالکون . خالش ارکلی مشکین که دلبر نقشدوز برعذار کتان قرمی زند وخط از سقرلاط سبز . اکر ریششی بودی نعوذ بالله کفتمی ازتسمهٔ قندس . چشمش عینه ازدوچشمك که درطاقیهٔ اطفال جهة چشم زخم دوزند ومزکان ازتیغهای سمور . ابرو ازمحراب سجاده و بینی ازترکی توبی جبّه . لب از ابریشم قرمزی و دهان از اکلهٔ حیب . دندان اردو رسته بخیهٔ بیوسته و زبان ازسوز ندان سوسی . کوش ازدوکل که دالدوزان در شرب مفقّل اندازند . زنخدان ازکردکی ابریشم سیبکی وغبغب ازچین مقنعه . کردن ارکتان صاحبی مدوّر بیچیده . بشت ازشانه باف ومیان ازموی بند . سینه ازشکم قاقم . دل ازخارا وجان ازشیرین باف . نفس ازکرد یزدی . بر از حریر چینی . شکم ازمتّکاوناف ازنافهٔ مشك یا کرهی که سررشته درآن کم بود . انکشتان ازدم قاقم وناخن ازجیدهٔ کمخای ناخنك . انکشترنی دردست نکینش ازان چهار کوشه که درعلم دستار معرّق بودو باهوارین؛ خاتم از سربت جامهٔ زربفت . ساعد دست ارواالاو ساق ازخاص خانساهی . ران ازکیسه و زانو اردو میان بند

مصری پیچیده . نشستگاه از دستهٔ رتنك اثبی . هردو پای ازان هردو
ماهی که پوستین دوزان از قاقم دوزند . سطلی دردست از فنرالك مصنّف
وبکرد آن این بیت مسطور . (بیت)

آنرا که هست مسرب ارباب معرفت سر چشمهٔ وجود بکو هم زما طاب

فوطه بسته بود از بوشی قلمی . چنین صورت که قلم ستوان کشید درسراپای
اومتحیّر ماندم . سلام داد جوابش کفتم و این بیت خواندم (بیت)

اکر توآدمیٔ اعتقاد من اینست که دیکران همه نقشند بردر حمّام

ازین بیت بمحل لطف طبع را معلوم کرد . بقراین بدانست که من (نظام
البسه ام) . کفت سبحان الله معنی نست که مرا بنورساینده . در اندیشه
که حمّام کرم واین رختها حرارت برحرارت غالب خواهد بود . دیکر
انکه درکنار حوض ایستاده بود وحمّام بوجود اوفائم ازترس انکه مبادا
آب کرم باسرد نیامیخته برسرم فروریزد از بستر خواب بجستم . اکنون
اکر کسی را دغدغهٔ تعبیر ازا افزار او باشد که از چه قماش بود بخاوب
در خاطرش بنشانم . باری هزار شکر که مرا این شخص لمسی ومسّی اتفاق
نیفتاد وکرنه احتمال داشت که احتلام واقع شدی واز حمّام تا پاك بیرون
آمدن شین عظیم بودی . الهی خواب همه را معبر سعادت دنیوی
واخروی کردان وحمّامی چنین ضایع نیز روزی کس مباد . (اللّهمّ استر
عوراتی وآمن روعاتی) .

رسالهٔ اوصاف شعرا

راطلس پوشان دکاکین بلاغت ، کمخا بافان کارکاه فصاحت پوشیده وشتی
نماناد که چون دعا کوی ازخخانه را درکشاد ومفرش این نفایس احسن

راسر. خازن خرد بامن کفت شکرانه را که این خلعت ازجیب غیب برقد خیـال تو دوختند وچراغ والای کلکون درجامه‌دان ضمیر تو افروختند. تیمّنا فصحای تیم شـعر و بلغای چارسـوی سخن را هریك فراخور قدّوی خلعتی مدح باید پوشانید وخوابکاهش ازروایح این اثاث خوشبوی کردانید.

(بیت)

زبهر زیب سرقبر صوف دستاری به ازمتاع دعاو اثاث فاتحه نیست

تا ازصندوق ایشان نیز نو بنو تشریف همّت ووصلهٔ مدد بتو برسد. انصاف انکه دربازار حقیقت شـعار طریقت دثار همه کردیدم کلام جله‌را مملوّاز الوان لباس معنی خاص وخیال از انواع اجناس نوادر وامثال خزینهٔ دیدم درآن هر طرزی ازطراز باطافت وطراوت ازآن دیکر ممتاز. [بیت]

چه جامه برقد اوصافشان برم کآمد زدرزو دوز چنین سوزنیّ فکر افکار

(مقالات عطّار) دیبائی ثمین بمثال درزیردامن آن بخور وعطر سوزوحال.
(اسرار مولانا) رومی بافی عاشقانه ازدرد آستین افشان وازوجد دامنکشان چنانچه خود کفته. (بیت)

روم بحجرهٔ خیّاط عاشقان فردا من دراز قبا باهزار کز سـودا

(شاهنامهٔ فردوسی) باسم مسمّای او کمان طوسی بوش وزره داودی بعشق زبور حلقه درکوش؟
(مثنوی نظامی) دوتوئی کمخا مزیّن‌بکوی مرواريد وقیق طلا.
(مدایح انوری) وهم ازدیدهٔ تفکّر برآن دوختـّن قاصر وازرقی شمـط ازفطانه ببطانهٔ آن بودن فاخر.
(مخترعات خاقانی) چون قماش اسکندری ودارائی عقل ازشکوه وشوکتش درمقام حیرانی.

(قصاید ظهیر) چون کلفتن برسرآمده وشاه بامی پهلودار برسر صدر نشینان ملك سخن زده و چون بند قبا زیردست کس نشده . (بیت)

بعرض وطول کتان لاف اگر زند برتنك بگو درآی که ایك گزست و این میدان

(افکار ابکار کمال اسماعیل) سقرط عمل بناقی بیعدیل .
(شطحیّات سنائی) صوفی عسلی بافته صاحبفراش غم ازان تشریف شفا یافته .
(کلیّات عماد سجّاده نشین) طیلسانی ازطیّ لسان ظاهر ومبین . یانی روسی انصاری از غایت سفتکی وهمواری چون کلمات عبدالله انصاری .
(حقایق عراقی) پوستینی فاخر کرمی او درین هرموی عارفان مؤثّر .
(گفتار صوفیانهٔ اوحدی) صوفی قبرسی موحّدانه بگریبان اوحدی .
(نتایج حسینی) قطیفهٔ آل بافته چون اطلس کاکون مهر رجهان تافته .

(بیت)

سرآمدارچه که والای آل شد بمثال ولیك نافهٔ قرمزیست سیّد آل

(ریاضات روحانیّهٔ مغربی) ازغایت دقّت وطراوت رشك کتان مغربی .
(معارف سیّد نعمة الله) خرقهٔ بایزیدی بهر بخیهٔ ازان سررشتهٔ توحید بدست عارفان .
(مقطّعات ابن یمین) دستارچهٔ مکاّمف تصنّع صنایعش مصنّف .
(محرّمات نزاری) همکی سحرحلال وتخیّلات حریاتش رنکیاتر ازاطلس ارغوانی ووالای آل .
(نفصیله وشیرین باف خسروحسن) قلم نسخ برنسج خسروی وایساری حریری کشیده .
(منظومات سیّد جلال عضد) الجهٔ یزدی بافته وساده پسندان معنی سر ازخطش برتافته .

(ملمّعات مولانا جلال الدّین طیب) ایباری طیبی مرغوب اهل عمائم
بدامریبی . (بیت)

والای زردیما تار آستین جامه قارورهات بید ایبارهٔ طبی .

(مصنوعات خواجو) دمای کسان عریب آید این ع واسع بحای بمی
ار کرمان .

(حسنیّات سلمان) شربی زرکشیده دال ترکلهای صنایع پیش هرصاحب دیده.
(ترکیب حافظ) ترکی معلم درمیان دستار سدان ملك معنی علم
(عراقیّات شیخ سعید) بوستینی خاص بر درری درزیّ حقیقت خیالی خاص.
(لطایف عبید زاکانی) مرقّعی رنگین روی وآستر ارجدّو هزل لایق
احسان وقابل تحسین .

(اشعار همام تبریزی) طوری تاره درعین بازار تبری .
(گفتار جهان ملك) والائی زرافشان دل هواداران برآن لرزان .
اکنون اگر چنانچه بعضی ارا سامی این جمله چون طرّهٔ دستار فروگذاشتم
معذور فرمایید . (مصراع)

بر الماسی عدد بخیه که داند چندست

وبار دهر ایّامی رختی چند مخصوص درمیانست وشعار اهل زمان . چون
فراویز صندل باف وجامهٔ اتورده وبقهٔ مصاب وعقد سابع و بعضی منسوخ
بمقتضای وقت و روز مانند علم جامه و هزار بخیه ومدفون وشب اندررور .
وچندی درین روزگار مجددا متداول شده مثل (جبّهٔ مولّهانه قاسم) که
سرپا برهنگان عشق بدان آورند و (جارای ناصری) و (بردهٔ عصمت)
(والای شاهی) و (فراش ساطی) و (محیّل خیالی) و (حسرکانی)
و(چرم کالکون آذری) و شعری چند قالی چون رخت قالب رده و با

وجود اسمه قاری خودرا مورد برجسته میداد که کلاه داران ملك رسائی وقبا پوشان سرحد رعنائی بدست آرد مقصود آنست که درقدم همه باشم و خاك پای همه کردم . قدمداری وپای اندازی به ازین نتوان کرد.

قصهٔ دزد رخت رادنیو

بامدادی سراز جامه خواب برکردم وچون صبح کوی کریبان برسینه بکشودم ودرمراد رخت معانی سخن پردازان بکذشتم . ازجامهای قصاره رده وطراز خراسانی خروش برخاسته بود وبازار لباسها چون دستار آشفتکان بهم برآمده . جامهای رویعن رنجته خاك بر سر کنان وقمیصها سنك برسینه زنان . خرقه دامن چاك میکرد . عمامه دست بمدیله بسر میبرد . پوستین ریش برباد میداد. پیش شاخ تقه بدندان دکمه درمیکرفت.که (الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها) مکر دزدی کیسه برآمده و برجامهٔ قاری تمدار قوارهٔ حیب تهی برده وازهایش معنی صاحتی حد برده (بیت)

سعی ورنج هتامی کسی بدست آرد ـکر کس آیدو بسعی و رنج برشارد

همت بد ملك مبرسد بدکه کم بدی دارد بعضی کفتند کار عیاران جته وجوش وزره است . دیکری کفت این همه بدلی وقلی که نقحه مهاده آزمان کجاوود . بعضی کفتند کناه لحوف کت است رسن وار درکردن او باید کردکه سردار بحه کشان اوست دیکری کفت که این کار حطاییست که از وصلهٔ دزدی پاره پاره محدودرا بانجا رسانیده . (بیت)

زین خرقه شدم که شادی اعدا هزار بار رسان مال هست بر

امید وارم که برک حرفهٔ مشاع بکدا دکه این خوی ماند ازجامهای ... وسوف سربر همت ومدد باید خواست که (اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا

من‌اهل‌القبور) . دیکری کفت کناه حاجب پردهٔ درست که در آستان ایستاده . دیکری کفت کناه چادر شبست که خوابش برده . دیکری کفت پاسبان والای مشعل وفانوس رامکر چراغ مرده بود . بعضی کفتند چه دانید آکر این‌عمل پوستین نکرده باشدکه تیغی چون الماس بااوست. (بیت)

بیك ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

دیکری کفت (ساترالدین کرباس ضاعف کتکه) درین قضیّه چراتن باخود کرفته است . هرچندکه ازبرای مهر مال تمغا میدزد و پنهان میشود ودر قدکها هرلحظه برنکی دیکر برمیآید ناشناسندش چرا خوداو نکرده باشد . بعضی کفتند . (بابا نمد بارانی دام پشما کنده) را آکر پشمی در کلاه بودی ایندست درازی چون آستین کپنك ازو واقع نمیشد . (علم‌الدّین پوشی لازال پوشه) ازآنمیان کفت اینقصّه جون قصّهٔ دستار در ارکشید از رختهای کریبان کرد کرفته خاك انداز کنید وطاس عرقچین بکردانید باشدکه ظاهر شود . برك سفید میکفت (اصبحت فی جوارالله) . پشمینهٔ سیاه میکفت (امسیت فی‌امان‌الله) طیاسان (والضحی) میخواند . پریخوان شربٌ زرکش را بخواندند از حیب مشك وعبیر وعنبر کشته برآتش اطاس قرمزی نهاد وبوی بردکه این رختهای برده در محمل الباس که تشریف نوپوشند یادر مجلس سور یاعروسی یاپایهٔ حمّام بلکه بدست سما خواهد افتاد . رمّال مختّم را حاضر کردندکه دزد را بازدیدکن . طبع صوفی کرد اورا بمیاکی خشنود کردند . (مصراع)

ماندهٔ دزد فالکیر ببرد

قرعهٔ مسواك بند احتند . رمّال خشتکی ازجامهٔ اطاس ماوی بعوض پیروزك سبز برداشت ونقلم دوکل که دکمه برآن مینهند کسی جون خط ایباری بکشید وکفت . قبض الخارج درنقش بسته است . این کار بنا

کوش زردیست . نه عجب اکر خود رنك باشدکه کیسه تهیست وازلباس معنی عاری . چون بازرکانان مایه درباخته اندیشه مدارید که بخیه اش باروی کار خواهد افتاد . کفشش بروزی مباد هرکه این عمل کرده . همکنان نذر کردند که اکر بیابند برهنکا نرا بکپنك وکرباس بپوشانند . (من ستر مسلما ستره الله فی الدّنیا والآخرة) مع القصه شحنهٔ کلاه نوروزی وامیر قطیفه وعسس شب کلاه وپاکار موزه وجاسوس حنین وغمّاز لکوته درکمین بودند وتفحّص وتجسّس مینمودندکه (مصراع) جوبندکی عین یابندکیست . دبیر صاحب تدبیر قلمی عرضه داشتی بخطّ مخفی بسلطان سقرلاط نوشتکه چنین صورتی روی نموده . پیك نیمتنه را بطاب منادی زن چرخ ابریشم دوانیدند تا بیامد ودر چارسوی بزّازان بازار بلند این ندا کردکه . بشنوید ایجامه داران عبارت ورخت پوشان دکان بصارت بشنوید . جامهٔ درمصر طبیعت بافته وبجندرهٔ ریاضت چندره پرداخته وبازرکان عالم غیب آورده واهل شیراز ودیکر ممالك آنرا دیده وشناختهاند وپسند افتاده . رنکش ازخیال خاصست ونشان از اختراع خواص درکاغذ معانی بپیچیده . (بیت)

درزیش درزی معنی وخرد استادست رنکرز دست خیالست وتفکّر قصّار

هرکه نشان بیاورد کلاه واری بوصله نشیند . وهرکه پوشیده دارد کناهکار دیوان باشد . بیاوریدو بدرخانهٔ صاحب البسه برسانید . ازستر بی‌ستر مبادکه کوید این جامها یارب بصاحب برسان . آخر الامر بهمت مردان درقبا پنهان که عبارت ازپنبه است وپیران کان حلّاجی وپاکان رختهای شسته وراستان کر برده ازروی کاردزد برافتاد ودست قضا سترازو برداست.درخوا بکاهی اورا اززیر بالا افکن مجرّح ودال سرخ بیرون کشیدند . بحکم انکه تبان ارملك ماکسی بیرون نبرد خوار وکونسار چون چنبر آویزو موی بند دستش بقفا بستند وقسم بافیفه وشمط سرسی پاره میخورد که هیچ

ازینها پوشیده ندارم . ازصندوق آواز برآمد که دزدرارسوا کید (اذالم تستحي فاصنع ماشئت) تا ازان چوب که کرد ازموئینه بدان افشانند بسیارش بزدند . بعد ازان نزبر جماق میان پای پهلوان بنبه انداختند وبدست کتك قصار بازدادند . مدتی درسیه چال نمدمحبوس بود .(بعدالاشیا والاتی) بتلبیس اقرار این لباسات ازو بستدند . قماشهای قاب را چون لرزوك دل میلرزید که مبادا ایشانرا بوجه بازدهد . وگفته اند (الخاین خائف)

(بیت)

چنان دزدی که او چیزی که دزدید   زخود آخیز را دیگر بدزدد

رختهارا ازو طاب داشتند . یکیك طاهر میشد . چندیرا ارقدانداخته . چندیرا بالکه خراب کرده . جندیرا چشم زخم رسانیده . بعضی راچون تشربقی ناقص کرده . ازآنجمله ارمکی بخیاطی بسروپای چون خود داده که جامه دوزد ارنادانی بغیبت اوپیموده وبعد ازوکریك کریك کر کرده وباز برسرهم دوخته .   (مصراع)

چنین باشد که او کاری بیاموخت .

آن نکون بخت بعد ازچند روز آمد که جامه بپوشد خیاط ارمکرا باآن علامت حاضر کرد . دزد گفت این جبست . خیاط گفت اینجامه بقد تونمیرسید واز لشتین شلوار زیادت بود جهت تو بدستاری سر دوختم. (بیت)

اینچنین کارهـا پیش آید   هر کسیرا که بخت بر گردد

قصه برپادشاه سقرلاط عرضه کردند . حال جامها بگفتند . نشان والا صادرشد که بند حمل درگردن او کنند. ازمیلاق چپ و راست نمدیاو بزند. زردك و میلك و ریشهٔ سحافی که همجامهٔ او بودند وغالب آنست که بااو همدست شده سجاده وعلم مرشدی برگرفتند وتسابیح کوی کریبانرا دست

پیچ کردند و بسالوس دستار سالو برگرفتند وچون کفش بر زمین افتادند وگفتند.
ماخاک برگرفتهٔ شمائیم . این البسه که روغی بآن نریخته اورا ببخشید .
پادشاه سقرلاط آستین غضب بر ایشان افشاند و گفت . معاذ الله که اورا
چون فش فروگذارم . برآن اقتصار کردند که دستش چون آستین دکاه
کوتاه کنند تا دیگر کالای خاص مردم نبرد . (بیت)

هان مهل قاری که دردید ازتو شعر البسه پامدان خویش باس وگرد رخت خویش گرد

مکتوبی که صوف باصفرت اطلس باتصرت بخط ابیاری قلمی فرموده درلباس صاحب البسه

سلامی خرّم‌تر ازکاستان کمخا و خوشبوتر از جیب پرمشك و عبیر دبا بآستر
والا وقدّ اعلای (زینة النّسا) آن آئین هرملبس بانوی اطلاس (دام ستره
وزید عطره) . توئی که کهنه را بچسم مردم آرائی ونورایکی سد نمائی .
پایه صندلی وقبلی نو برافتادکان وخاك نشینان نهالی وقالی روز افرون باد
و درکنف کیفی و فرج فرجی دامنت ازگرد حوادث محروس و مصون .
بعد ازآستین بوسی برآن رای کتان وار عرض میرود که شاعر البسه
نظام قاری (لازال تشریفه) این البسه که ساخته و پرداخته باین عبارت
مانند اریشم پیچیده وسنجیده تاچند سان کرم پیله برخود تند و چون درزی
ازخود برد و برخود دوزد . (بیت)

درپس پرهرقدی ازرخت تقصیری نکرد یکسر سوزن برای خویش توفیر کرد

ازین فن کروار طرفی بربست . چون ازتکبّر طرف کلاه برشکست .
درکایم او خسبیدن نه فتوتست ونه مروّت . هرجا عرض مامیبرد . تاچند
زبان مقراض برما تیز باشد و طعن نیزهٔ قدس کشیم . سمور تیغی زند

وسوزن پوستین دوزی سخنان پهلودار کوید و ازاستره تیزتر شود وعمامه سرا کوفتی کند . ایخار سوزن نه ارپای اینرختها بیرون باید آورد . خود پسندی بافندهٔ خام طمع چون کیسهٔ جیب پهلو برما دوخته . دربرهرکس کنایهٔ میکوید که من مدّاحی وتمشیت لك وبك چند میکنم و صاحب لکی نشدم . درمیان روپوشی چند افتاده وحالهٔ زنان شده . پس دستار ما باید سیاه کرد بمثال شخص دیکریبان تنك ازین خجالت سر بر نمیتوانم آورد . وباوجود انکه من پشمینه پوشی صوفی ام ومرا صوف ازان میکویند بهرطریق کایم خویش ازآب بیرون توانم آورد وملبوسات دیکر هریك بتاییسی ابحکایت چون رخت کرما از خود میاندازند وچون لبس سرما دامن بخود میکشند . این زبان حال سر باندان خیمهٔ سایبانست . یکی سر بزانوی کاج نهاده . دیکری دست عمود بزیر زنخدان ستون کرده . کرباس است وازده نیمه اش میکشند وروی صدکار میفرمایند . کز ازمیانه کناری میکیرد وهرزمان کرهی درکار میاندازد . ریسمان ازان نیستکه سررشتهٔ بدست او بازدهد چه ازحوف سوزنی بیرون میرود واز دروازه مدر نمیرود . ابریشم بتاب میرود وسرخ و زرد برمیآید وارو نیز کرهی نمیکشاید . بانده درمیان نهاده شد . مزاحی نازك وباریك دارد . اکر حواله بشیب جامهٔ والا میرود وجهی پادر هواست . درنظر مدفون کردیم وبغایت تنکحنم است . (بیت)

مخقی خورد چسم برقدمن نرسانید جامهٔ هموار
همچو ابنای روزکار او نیز تنك چشمی خویش کرد اظهار

قبا نفس کرفته است وضیق النّفس دارد. پوشیده نماند که چکمه وجقّه هرزمان بروئی امد . سقرلاط بهاش باز میدهد و این واستهٔ دسارست وتخفیف میکنند وموزه درپای میاندارد و میکوید . تجیل چیست. پایتاوه نه پیچیده‌ام .

قطیفه ازروی بالش زین برمیخیزد ومیکوید . دیدهٔ صدفم ازین غم سفید
شد که وصلهٔ اندام من درچترست وپادشاهان درسایهٔ او ومن چنین
غاشیه‌کش زین . (مصراع)

سخنهای سرآشیبی نباشد غالبا نه زین

مجرّح دارائی او نخواهد کرد . رختهای ابریشمینه‌یمنی عاشق چندند که
داغ انو مینهند . اکرچه بسمع عین‌البقر رسد کوید خبث حدقه میکنند .
برك نیر ازو آوازی برمیآید وطبل زیر کلیم میزنند . سرپوش سخن درپرده
میکوید. فوطه نقش کرماوه‌است. دامك شیب جامه هرزمان سراز سوراخی
برمیآورد . دستارچه کره تنکه بسته وازبخل که دارد نه بدست ونه بدندان
بازنمیتوان کرد . قماشهای زوده رمح باریك دارند . نیمتنه وچنین وقباچه
از قصوری که دارند منفعلند و درزر حبّه وفرجی وخرّمی میکریزند . نمد
درکوشه افتاده ودرمقامیست که نقش اززیلوچه برود واو ازجا نرود .
رختهای صندوق عذر پوسیده میکویند . شال درشت سخی اربالای همه
کذشت که این مصادره چرا خود (صفی‌الدّین) صوف نکشده هرکرا سوزنی
درخود فرو نبرد حوالدوزی برکسی نزند . تکیه برقول بالش ومتّکا سوان
کرد . جامه خواب ونهالی دونقش کاکنند . چادرشب صاحب فراشست .
جامهای کهنه‌را اکر آتش نزنی بوی لاك برنیاید . رختهای شسته میکویند
ازحه برو خشك بهم کرمه اند . اما جامهٔ مردم کارر دادنست . غرض
شست وشوی ماست . جامهٔ دیکران دراشتنان مامیشوند . ماصدازینان
مینداریم که آب میبرد . چندانکه نظر میکنم این امر ریشه میان بندیست
بدامن آنحضرت معلّق . زینهار نیقهٔ ماست که باریس بستاندارند یاطرّه که
باهال فرو کذارند . بمحفل الباس مشارالیه رادست آرند ودستی رخت
ازجهة او مهیّا دارند . چون عاظمت وحطا پوسی معلوم بود زیادت

اطناب نمیرود . ظلّ داماں مرحمت برسر پوشیدگان مبسوط باد . توقّع که بخامت جوابم مشرّف فرمایند .

ازینجانب برادر اعزّ (اکرم‌الدّین ارمك طال عمره) سلام میرساند . از انجانب مقبول الحواص خاص خاساهی سلام بخواند . (خواجه علم‌الدّین میان سند) سلام بخواند . معلوم دارند که دیبای معلم شکوه کرده بود که جهة چشم زخم ریشهٔ بمن نداد . علم او سردوش دوختم . (آغا شاه جامهٔ زردوزی) سلام بخواند . (یکسی کمخا دامت عصمتها) سلام بخواند . گوئیا خطائی دیده بود وچون مقنعه‌چین برابرو انداخته . سخن چینانرا درحرم خاص راه نباید داد . محرمان شب اندرروز والحی محرّمات وخاتون شرب‌و دایه تافته و بردابهٔ قطنی سلام بخوانند نگار شاه نرمدست سلام بخواند . (بیت)

در عصمت وطهارت خاتون نرمدست یاران بقچه کش همه محضر نوشته اند

عجب اوان آرام جان که مارا برقعه ارکاغد جامه بیت یاد نکرد . گلستان سلام نخواند . دادی بهار والای قابی سلام بخواند . (شیخ رمضان) جامهٔ صبر پابوسی میرساند . (پیر حرقه دام بعاینه) سلام بخواند . ـ انها میرود که از روی حرزدان وقاب کلاه سرم مدارند نزه نباشد . عصاوه‌سواك چنین برهه ودوکاب درقبا اگرچه ماسوره جامه ابریشم پوشیده این نزه چون طوق گردن اوخواهد شد وبفری که نکند گریبان خودش میرود . جامهٔ ما از گناه میشوید . (معتمد ناساق) وکیل خرج سلام بخواند . ـ چنین رسانیدند که پیش از حد حرده گیرد . رشته وا نموده که کیسه بری دربی من افتاده است . حاضر باش که دزد از خانه بدر نیست . (استاد سوزنی) راستکان سلام بخواند . لالهٔ لالائی وخواجه عنبرکتان عنبری وخواجه سرد رخت حتنه سوزوسه وردار اکوته وخواجه کافور

ایباری و مهتر قشتمنم نیمته ومهترتك ودو پاپوش سلام بخواند . رکیب دار برکسون سلام بخواند . آغا کنـدهك توبی جبهٔ سلام بخواند . درّ ملك مروارید سلام بخواند . دکمهای جیب خوردو بزرك سلام بخوانند . ایجکی گدروئی سلام بخواند . دستمالی شب مریم رشته بود که باینجانب ارسال گردی که شایستی جهة مقنعهٔ آغستوره کنزی فرستاده شدی . باشای شیب جامهٔ والا سلام بخواند . معمّات لایقهٔ جامهٔ خواب رجوع فرماید تا کمر بسته بتقدیم رساند . عروس خاتون سرآغوش بادخنزان پیچك وسربند سلام بخوانند . بی بی علولوی چشم آویز سلام بخواند . خواجه گرزالدّین دستار دمشقی سلام بخواند . بدست دارندهٔ نامه میابکی ومیخکی وکله واری برسر فرستاده شد. همانا رسیده باشد . کمردر صحبت سلام میرساند . غلام سلام بخواند . بازیار حقّه در بندی سلام بخواند . مشعله دار نمد سرح سلام بخواند . زیادت کرد ملال بجامهٔ مخادیم نمیرساند .

(مصراع)

رختت از هرچه هست افزون باد

﴿ عرضه داشتی که جناب زیبا عابا جهت وظیفه کرده ﴾

(عرضه‌داشت سقرلاط) بابیاری وهدمون علائی که خوابی‌خاص صوفد. بعد از آستین بوسی معروض میرود که ناظم الباسه (دام تشریفه) همواره درد سر دستار میدهد وشیریاف راخجال میرساند وقبا راتنك میآورد ومیکوید . من دعای جاندراری آنقصد والا میکویم وچون دستار بندق سرافرازی اوار واهب ستار محواهم . ودرین ولا وصای کرده وعروسی حواسه که غیرازین الباس ممانی هیچ جهیز ندارد . دیدستی

رخت باو میاید پوشاید و جامه خواب ونهالی مشار الیه را ترتیب میاید کرد . بیست که ازین درد صاحمراش کردد . (بیت)

مرا بستر اگرچه لت کتان انداخت زروی صوف نظر نمیتوان انداخت

اکنون از برای ابریشم وریسمان وحلاجی ودیگر مصالح انجا مها پنجاه تنکه مقرر فرموده اند وباوجود جامه پانصدمن غله از برای نانش تعین رفته .

(بیت)

مراهم درین جامه بابی بباید بکفتم شدم کلیّ ازقوت خائف

وارس که بازار سحدش کرم دیدند پوستینی برای زمستان هم کفته اند . برهنهٔ که از جامه خانهٔ صاحب کرمی تحفه مثال ایشمه برسته اگر صد بار باحل سیاه دربان دست ویقه شود یك سر سوزن حجابش دامنکیر نشود . امید وارم که عاطفت الحضرت چون شمله شامل حال این تنك لباس کشته بفرمایند که حواشی آنجناب مقدار و مبلغ مذکور بوصلهٔ او بنشانند .

(بیت)

بودکه صدر نشینان کوی در درجیب نظر کنند بافتاده کفش صف نعال
بذیل جامهٔ عمرت سحیف سرمد باد بدرر آن عدد بخیهای او مه وسال





نسانی که درشان کلاه نوروزی

درديوان البسه نوشته اند

هوالستار

کمحای حابالغ سعیریدین جارقب طلا دوری سفیر یما

کلانتران دستار سدقی وسمله وعمال ومباشران مقراص وکرو عوام وحواص قدك ورعایای ملهٔ ومستوفیان وتشکیحیان ومحرران ابیاری ویمی وقلمی بداسدکه چون امیر کررالدین هیات نورورری (لازال طلاله علی معارق الملتسین) بوع وصاتی باحساب والای اطاس کرده وبر اسمی درکلاه دارد مقرر فرمودیم که در شهر لباس وقصهٔ قصب امیر نورور باشد. وداروعکی لباسات بهاری بدو تفویض رفت که یکسر سورن انحه تعاقی بموئیه دارد مدحل بدهد. سقرلاط وشعیه‌را تحه نشد کمد . بدرا مااش واحب داند . اکر کارخانهٔ پاسهٔ سر بهم بر زیر بد کردی بدأمس جاه مامی نشیند . روی ارصوالدید نکرداسد. اوبیر بوعی ساردکه موحب روسفیدی اباسات تاسانی باشد . چون تشریف میون بدکمهٔ در وطلادوری موشح ومحلی کردد بعاری بخشد .

الصوف الا علی فی سنة عسرفلان

کتاب آرایش نامه

کلا هداران ملك اشعار ودستار سدان سر حد اسرار و برّاران تم عارت وفصحیان ارحتهٔ اشارت وحاعت پوشان بازار استعارت وحجله سدان حجرهٔ حیال ونقش آرایان قیل وقال حین آورده اندکه ، روزی ساطان چهارقب کمحواء سر قسدی برتحت صدلی سوروری نشست . تاح معرّق سرنهاد . کمر مرصع برمیان بست . چتر علم دستار طلادوزی در سرداست وهمای اناقهٔ برهمایون برو کستراید . (بیت)

جا رقب را پادشاهی رحب کوس اقاسم بنحکانه ردند
تخه رارحت صدلی دادند پرده را سر بر آسمانه ردند

و امراء ارمك وصوف وسقرلاط و دماو اطاس جون فراو بر صدل باف کرد حود برآورد و رای میردند کوبی نیك بیم به حبری بساندکه درفلان نواحی سپاهی سطم مدانسده وحنه جه ظاهر کشته تا برآن حصرت پوشیده نماند (کم من فئة نایله ساب که ه بادن الله) ایسان که حاصان بودند وهم کردندکه ما احاعت حسروی راحم رحمی رسد ووالای ساهی رانقصانی بدند آید . وبر حمی میان سکان وبشوایان مرحی وسرورکان سلاه بیه و اتباشان دامنکیر سده مدایل (طال مکمك ویبا) لباس عافیت حواستندکه ارحود دور اندارند (ان الله لایغیر مابقوم حتی یغیروا ماباهسهم)

(بیت)

سعله چو حاه آمدو سم وررس سیلی حواهد تحقیقت سرس

در طاب ورهٔ سکانه بودندکه حون ریسکان میان بد بااسان متّهم سوند . حامه ارا آروی کهدوروئی عادت اوست کمت . فرصت به ارین دست ندهد

که سرکشان مارا شلوار بپشت پای افتاده ودست و پاچه شده اند . القصه دو شلواری کشته چون دستار بهم برآمدند وخواستند که چون آستین دستی برآورند برك وقاحت برسر انجیده (و ابسون الحق بالباطل) بعد ازان بقیهٔ مقاب که هم مشورهٔ چارقب بود اینحکایت محلی سمع اورسانید . بعضی کوسند باد صبای والا وآستر نرم کوش او کفت واو سر درجیب نعاس فرو بردو کفت . (بیت)

صوف ارچه شودکهنه دوربدکلاه اروی دساچه شودکهنه پاپاوه نخواهد شد

هرمود تا از برای سیاست برپای استادکان سایبان و کندلان و شامیانه راطناب درکردن برعروسك ستون سدند وچار میخ سازند . سیار تالار درحصار بند محبوس دارند . خواجه سراپای برده وسق وکوشه کاه بیاویزند . تیغ سمور برروی پوستینها بکشند . صمدران ... وکله را سد نهند . ازجهة مصاف رجب ترکشهای سوزن برتیر کنند و بندوالسنار معراض سرهای قواره ازتن وربدن جدا سازند . (بیت)

مکر بیره قدخصم ازآن بیاید تا برند ... بدوزند ...

بعد ازان عرض سپاه امتعه واقمشه واسلحه و اقسام ... و ... کردند . ازبرق ... موس ملا ... . بروی خودو ... و نکمرو ... ... (بیت)

حرکاه ... ... سلامی

... ... آورند ... ... اعلا ... ...

در شکنجــه ونمك آب کشیدند . بس کلاه نوروزی داروغه کشت . پشمــین شلوار پا کارشد . میلك منصوری محصّل کشت . کتك کرباس خیمه بدست کرفت وکیســه دراز بررعیّت رخوت دوختــه همه را بغربال کاسر بیخت . چریك شهر ابــاس وقصبهٔ قصب انداختند . ازقضــای سقرلاط وارون و صوف دکرکون حنین از آنمیان بجاسوسی رفته بود تاحقیقت آنسیاهی معلوم کند . بحکم (اذا شتّد البــلا فانتظر الفرج) باز آمدو کفت . ای کروه لباس (لاباس) (بیت)

اندیشه غلط کردهو دور افتادید چون دامن جبّه درتنور افتادید

ایستغابه جماعتی بارارکان قماشند جمله صاحب پایزهٔ عنبرینه وقیق طلا از بلاد بعید میرسند . بعضی راه مصر بریده مثــل دق ودبیقی وقصب وبندقی . چندی راه هندوســتان بیموده مانند شمسیو سالوی ساغری و دوچنبری و بیرم ساطانی و دوتارهٔ کر برکهٔ . (بیت)

آنی دکر دوبارهٔ کر برکهٔ کرف تاروی بارشست زسالوی قندهار

ومخمّل انطاکی وچکن افــکون ازروم . وارمك سزای حقی وســقرلاط از اریسك وکمخای خطائی وکتان فرمی وصوف قبرسی وحابی وغیرها تبرّکات وییلاکات وســار وپیشکش آورده اند . ســلطان چارقب بشنید تبسّمی زد ورویش ارخرّمی چــون کل جامهٔ مغرّق برافروخت وکفت (عرفت الله بفسخ العزایم وردّ الهمم) (بیت)

هزار نقش برآرد زمانه ونبــود یکی چنانکه درآئینهٔ تصوّر ماست

بدوستان باآن خود رسیدند وسرای خود دیدند . فرمود تاتهیّهٔ اسبابی که جهة محاربهٔ خصم کرده بودند بوصلهٔ آرایش بنشانند واظهار تجمّل وشوکت خواست که درآن نماید وزینت وحسن خود بجسم همکنان آراید . آئینی

که چشم هیچ عین البقری وگوش هیچ شه کلاهی ندیده ونشنیده بشدت
وقد غن هرچه تمامتر بمخ وبند حمل مهم بستند . فرمود که سه روز
محتسب صوف مربع مانع محرمات نگردد وجامه پوشان درین نزهتگاه
کلاه خرمی کج نهند . میان قبا بکمر قسن نسك ببندند . دامنکشان
وآستین افشان فرجی نشاط دربر بتقرب دست زدند . (بیت)

این همه نقش بدیوار در آرایشها نظر آنکو نکند نقش بود بردیوار

ازطرفی نازکان خان اتابك صفهای نگارستان آراسته وعکس والای کلگون
وجرم آل درو . (مصراع)

کالنور فی الحدیقة والشمس فی السماء

کمخاء ابر برسر مزرعهٔ قطیفهٔ سبز داشته . آب خشیسی و حبر مواج
درکاستان کمخا روان گشته . کوشکی مطبق ازنخ ولسع و بنیان و حریر
مکلل سر برفلاك اطاس رسانیده. مرغی زرین برقبهٔ آن این بیت میسرود.

(بیت)

مرغ زرینی کلی از سرب دره دار داشت برکاسهای کمخا ماهای زار داشت

خشتهای زروسیم ازان چون مهروماه ممأق . مرواريد چون عقد پروین
آویخته . بدین کوشك دوطبقه بود . درطبقهٔ زیر حواتین مضربه ملابس
درزیور مستغرق وباجامهای مکاعب مغرق . همه باصوت ابرشم صدای
دف تخنك زهره رسانیده وصیت جلا جل بانجمن انجم پیوسته. ودرطبقهٔ
بالا غلامان بدیع پیکر اطاس رومی نافه موی برمدسب وحریر دربر .

(بیت)

اکوکب ما دری باسعد اه باد تسنها سهاه الحذین معطار

واصلاً موئینه درآنمیان نبود . (بیت)

چنان میان کتان و حریر کل یاریست که هیچ موی نکنجد میانشان دیکر

کتاب البسه باز کرده میان کشادن وعقد بستن وکلاه کج نهادن وشیوهٔ شکر آویز میان بند فرا کرفتن .وموزه برجسته بپای کردن آموزند . (بیت)

هرکه دررخت بود این بختش جامه درجامه کر ندید رواست

برکرد آن کوشك کرد شیرچنك زیلو کرد شکافته سپر وشمشیر حمایل پشت بدیوار زده حارس و دورباش نفایس واجناس این کوشك بود . (بیت)

کردرآمد بقچه را زد دورباش کفت ای خسقی زوالا دورباش

ودر هروصلهٔ زمین هنکامهٔ بود مثل نخل بندان بارهای دولت ومسخرکان کلاه روباه وطاس بازان عرقچین وکلاه شاغمی وکنکره زنان توبی جبه وپیشك وکشتی کیران نمد و لعبت بازان خیمها که صورت برآن دوخته وقصه خوانان شیرین باف کلی وکلفتن وسالو وکزی وعلمداران میان بند مصیری ویغلغ یزدی و برك تبریزی ودهل زنان متکا وکرد بالش وبرغوچیان رخت قصاره زده وطراز خراسانی وآتشبازان اطلس قرمزی ووالای کلنار ورسن بازان شربت وچماق بازان دکمهای یا دراز وپنجه اندازان سهلها وطور خوانان جامها بکاغذ پیچیده . دفتر خوانان الجه درآنمیان بوصافی کمخای سمرقندی درآمده . (بیت)

کمخای سمرقندی هرکو بخطا بیند نقشش بحرام ارخودصورتکر چین باشد

واز طرفی مشابهٔ آدمی سروروی وی از کدروئی که آنرا کدوروی میخوانند بشکل مغولی سلاح بسته . جمهور اکثر بافزار او نکران که این چیست . چنانچه درمثلست که (بی بی کیر می‌بیند وکدو نمی بیند) ولی سپاهی را چشم بسلاح میافتد . ریشی از پوستك برزنخ چسبانیده . همه زنخ زنان

در پوستکش افتاده . ازجانبی دیگر هیئتی از پنبه راست کرده‌اند وآنرا آغاپنبه میشامند . دستاری رنگین بر سر سرتاپای او همه از پنبه است مگر میان پایش که از بس اهتمام که برآن دارند ازچوب تراشیده اند تا فی‌الجمله فرقی میان سختی ونرمی بود . وحال انکه ازفرق تاقدم همه اعضای او که تحمل فرمایند بجز آن عضو درحرکت نیست وآن نیز شخصی باریسمانی درقفای وی محرك آنست . (بیت) .

فرقست از آن سوز که ازجان خیزد باانکه بریسمانش برخود بندی

وزنان که بتماشا میآیند چون اینصورت مشاهده مینمایند برروی یکدیگر درکنار مردان میافتند وازخنده سست میشوند . (بیت)

نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه است از پس پرده یکی هست چو بینی درکار

ودیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا ونقاشان رخت دسته نقش وزردوزی ولاوسه وعطاران جیب مشك وعبیر وعنبر ووصله فروشان جامهٔ چهل پارهٔ مرقع وتخته تخته وسلق دوزان جبه وکاغدیان جامهٔ بیت و زرگران طلادوزی وجوهریان دکمهٔ لعل وعقیق وزره‌گران تسملو و دامك وسردوزان بالش نطعی وپیکا نگران دکمهٔ زر وآماجداران کمساندوز .

(بیت)

نقش آماج داشت کمسان دور تیر سوزن برآن نشانه زدند

واز طرفی بازیگاه دستمال وسماعخانهٔ دستار چنان گرم شد که مقنعهٔ سرانداز وبنچك رقاص گشته . (بیت)

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع قاری این شعر تو درالبسه حالی دارد

واز طرفی مهندسان نساج طاق مقرنس ازکلاههای ابریشم برافراشته وقندیلهای بزرك وکوچك ازکلاه مصنف وکیف جیب بریستان زررشته

که آنرا کلابتو نیزخوانند ازآن معلّق و حاضر قندیل باشند و درکلی زمین
دیکر پیر حصیری باشیخ بوریائی درمناظره این بیت خواندند . (بیت)

رخ ازز یلو نکردانم بخار بوریا ازفرش   خسك درراه مشتاقان بساط برنیان باشد

آمدیم باحکایت بازرکانان که چون از کردراه برسیدند بحمّام پوستین رفتند
وسطلهای فتراك مصنّف بستند وسروتن باب خشینی وسنجاب بشستندو
بیرون آمدند وچشمهای مدفون وعین‌البقر برروی آر ایش بکشودند . بعد
ازان ببارکاه شاه چهار قب حاضر شدند وقدم برروی رخت پای انداز
نهادند وهرمتاع که دربار داشتند بسلامی کشیدند . سلطان فرمود تاهریکی
را فراخور قدّوی تشریفی بپوشانند . بعضی راکه اهل دستار بودند تاجی
وعملی برسر دستار بخشیدند . و بعضی را خلعت پوستین سمور و قاقم وسنجاب
وقندز وفنك ووشق و قرساقو دله‌و صدرو الطائی‌و ادك‌و غیرها در برکردند
وبرصندلی عاج وآبنوس برابر خود بنشاند ودعای پادشاه میکردندکه (دعوة
الغرباء مقرونة بالاجابة) . ازهرجنس سخن درمیان آمد . آخرالامر چون
عادتیست که پوستین ازروی پوستین درازتر بود مسافر ارمك بحکم انکه
درازست همه چیز بکر خود بیهوده سخنی نا انداخته ازو صادر شد . وآن
مضمون این بیت بود . (بیت)

قبای قاقم ای فرّا بقد صوف کوتاهست   مکر ازقندس آری وصلهٔ بردامنش دوزی

سلطان چار قب بشنید وتبسّمی فرمود چنانچه دندانهای مروارید دکمه اش
کشوده شد . بازرکان سقرلاط که بزرك آن بزّازان بود ازبالای ارمك باانکه
نه ار قب ونه از کریبانش بود منفعل کشت وعرق ریزان روی بپادشاه
آورد وکفت . ما کفش ملازمان سما راست نتوانیم نهاد . حاشا که تقصیری
باشد ومعاذالله که قصوری بود . (بیت)

هرچه هست ارقامت ناساز بی‌اندام ماست   ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

اکنون بر ضمیر باریک بینان تار قرمز پوشیده نماند که این روی خاص معنی را روئی دیکر از صوف تصوّف هست (وفی انفسکم افلا تبصرون) مراد از چارقب سلطان روحست که برصندلی تکیه داده. رختها که کرد او برآمده عناصرو حواس و موالیدو جوارح و اعضا اند . مقصود از آرایش بازار دنیاست وتماشا کنان ابنای روزکار . وآن پیکر کدوروی ابلیس است که دلال بازارست . بازرکانان آنکسانندکه رخت از سرای عدم بمسلخ وجود میکشند (وقس علی هذه کلّها) بصد لباس دکراین سخن میتوانم آراستن وهر یکی را ببردی معنی پیراستن . ولکن ازملالت مستمعان میاندیشم وخود نیز چون شدّه و پوشی پریشان وآشفته ام که بااین همه بستها که کشوده‌شد وقماشها که بیهوده آمد چون جامهٔ نارسای برتنکی بمن رسید . (بیت)

برتنکی امیدی بسته بودم ندانستم که خود رنکی ندارم

الهی همه‌را باآن رخت خانه رسان که ادریس حلّه دوز آن بود . وچنم همه بتماشای آن آرایش روشن کردان که (مالاعین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر)

﴿ کتاب ده وصل ﴾

الحمدلله الذّی البسنا الثّث الدّین والیقین وصلّی‌الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین . هذه رسالة موسومة (بده وصل) فی الالبسة والاقمشة من تألیفات العبد الضّعیف (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام القاری) کساه الله لباس التقوی والبسه الله لباس العلم والفتوی .

الوصل الاوّل فی الصّرف والنّحو والطّبّ والمنطق

(المصادر) پشم و پنبه و ابریشم (الظّروف) صندوق ومفرش وغیر آنها
(ضمیر منفصل) ساق وجبّه (ضمیر متّصل) جیب وپهلو و نعل
(الماضی) گذشته (المستقبل) آینده
(السّالم) جامهٔ که حود دوزند (غیر سالم) انکه از بازار دوخته بخرند
(الاجوف) بندکه جب وراست (النّاقص) تشریفی
نداں دوزند
(التّضعیف) جکمهٔ دورونی (الموصولات) جامهای وصله زده
(المصوتات) چیرو علم و دستار (المرفوع) جامهٔ ارباب عیر
(المجرور) دامن (حرف عاطفه) فراو بر
(لاینصرف) جامهٔ که قابل گرداندن (المنصرف) عکس آن
نیست از روئی بروئی
(المعروف) جامهٔ که در محفلی (المجهول) رختی چند که برشوه
بکسی پوشانند بجائی برند
(مفعول مالم یسمّ فاعله) رختی که (عامل ومعمول) مقراض وقماس
ندانند که از کجا معیوب شده
(شرط وجزا) جنس سوغاتی وعوض (خبرمبتدای محذوف) پوستینی که روی
آن جسم داشتن ازان انداخته باشد
(استفهام مرکّب) صوف کتان ووالایک (مسند ومسند الیه) متکیٰ ومتّکا
(مضاف ومضاف الیه) جامهٔ پارسا (اضافهٔ صفت بموصوف) خرد قطیفه
ووصلهٔ اضافه واخلاق بیاب

(صفت مشبهه) میان بند قصب (الترکیب) شرط علیه
که علم لازم آست

(المحمول) رخت محمل انداخته (الموضوع) در صندوق نهاده
(علة مادی) تیریز وآستین و وربدن (علة غائی) جامهٔ یکپارهٔ تمام
(سالبهٔ کلی) دستار سرکه برباید (سالبهٔ جزئی) دستمال که ببرند
(الدور) گرد دامن (التسلسل) تسمه
(سلسلهٔ نامتناهی) ریسمان (دور قمر) جیب وقواره
(صاحب الافلاج) لرزوك (المستسقی) رداء دعاء استسقا
(المطعون) بالش پرپنبه ومتکا (علة السودا) لباس سیه پوشیدن
(المالیخولیا) رخت بکرایه دادن وستدن (المحروری) پوستین
(الکابوس) جامه خواب (صاحب الدق) کرباس روده
(ذات الجنب) سدقا (ذات الصدر) کوی کرباس

﴿ الوصل الثانی فی اقسام الشعر ﴾

(التوحید) تاج (النعت) انچه گرد آن بندند
(المنقبه) علم سردوش (الموعظه) آستین فراخ
(القصیده) دستار (الخمسه) عرل
(المرثیه) جامهٔ کود (المقطعه دستارچه
(المثنوی) کفش وموزه (المفرد) یکتائی
(الرباعی) جارقب (اللغز) کمر
(المعما) بندقبا (الملمع) جامهٔ تخته تخته
(المسمط) سوف (الترجیع) سیب جامه باخدار بند
(الترکیب) قصبه (المستزاد) برب ده کری

(المخمّس) برك بج كرى (المستراد) يغاغ ميان
(الهزليّات) رخوت كه لايق هركس نبود و برازنده نباشد

الوصل الثّالث فى دقايق الشّعر

(المطلع) كريبان (حسن المطلع) يقه
(المقطع) دامن (النّسيب) سرانداز
(الالتفات) درملبوسات ديدن (حسن التّخلّص) خلعتى كه جايزه لشعرا دهند آن خود نميدارند چون جبّه ودكله
(حسن الطّلب) ذكر البـاس درمدح كردن (السرطيّه) اجناس تكرمه
(شاه بيت) قيـق كه حواتين بكريبان دوزند (الحشو) پنبه قبا
(التّضمين) يكحرقه اردو وصله (براعة استهلال) لحيه
(طنطرانى) مشابه قماس مصرى درشيراز بافتن (صنعة تكرار) دوجامه از يك جاس برروى هم پوشيدن
(الموشّح) رخت قيقاج (المدايح) اشـعاركه پيرامن خركاه مسطور كردد
(العروض) عرض كردن قماش (سبب خفيف) چادرشب
(سبب ثقيل) بالا افكن (وتد مجموع) دكمهٔ هردو پيش يقه
(وتدمفروق) طرفى كوى وطرفى اكله (التّقطيع) بريدن
(خشبة العروض) اندازهٔ نكنده (حدايق السّحر) چشمهاى عين البقر

الوصل الرّابع فی صنایع الشّعر

(الترصیع) زر و زیور	(التسجیع) علم سر و دستار و غیره
(التجنیس) هردو آستین .	(الایهام) مخفی و خاص .
(الاشتقاق) نیرکرز	(لف نشر) کرباس و خسق وکتان و والای کاکون
(التشبیه) خاص مثل ارمك ورن	(سهل ممتنع) بالا اعکن جامه ایست چون کتان
(الکنایه) سخن درلباس کمتن	(الاستعاره) جامهٔ عاریت
(ردّالعجز علی الصّدر) دامن تاسینه بمیان زدن	(لزوم ما لا یلزم) دایم اربکرنك پوشیدن
(تأکیدالمدح بما یشبه الذّم) دستارکسمه	(ذوقافیتین) طرهٔ دستار وکیسه
(الاغراق) جامهٔ معرق	(سحرحلال) صوف ختم سس کسا
(المقلوب) لباسی که اروئی بروئی کردانند	(مراعات النظیر) کریبان ودامن وآستین وپرز
(الاختراع) حسك حرکتی که صحیفش حرکتی است .	

الوصل الخامس فی فروع الشّعر

(المصنوعات) رخت زردوزی	(شعر مخیل) والای حریری
(شعر قافی) رخت فالك رده	(المسمطات) ح و سح وکسان دوز
(الموشحات) حرمانی که درسح دریده سود	(المدورات) زه و واحیان که ازجها عریض است

(التغازی) آنزمان که یکی ازینها (البهاریّات) شرب مقفّل ودارائی
بآتش شمع بسوزد یاکم شود
(الخزانیّات) والاء قلقی قلقی ؟ (الخمریّات) لبسی چند که لکّهٔ شراب
برآن بود
(الوردیّات) کلهائی که دالدوزان (التصرّفات) خرقهای پشمینه
در شرب وابیاری اندازند
(الهجریّات) خلعتی چند فاخر که دست مفلسان بآن نرسد .

الوصل السّادس فی اسامی کتب العلوم

(کیمیای سعادت) کیسهٔ پرزر (تاریخ طبری) خرقهٔ مشایخ
(مناسك حج) جامهٔ کعبه (شرایع الاسلام) طیسان خطیب
(نصاب الصّبیان) جامـهٔ تحویل (تنبیه الغافلین) جامهٔ منبر
معلّم اطفال
(تلخ المآثر) کلّه پوش که واعظ (نصیحة الملوك) رختهائی که برتابوت و
بسر تومه‌کار نهد محفّهٔ پادشاهان بدوزند
(کلیله) جامهٔ که میخ درآنرا (آداب المریدین) کسـوت پیران
سوراخ کند طریقت که شعار خود سازند
(منازل السّایرین) زیلوچه ونمدتکیه (طرب المجالس) دستارخان

الوصل السّابع فی اسامی کتب الاشعار

(شاه نامه) جبّه‌خانه (منطق الطّیر) قماش خطائی
(مخزن الاسرار) پس دستار (خسرو وشیرین) بالاافکن وزیرافکن

(لیلی و مجنون) شب اندر روز (اسکندرنامه) قماش اسکندری
(هفت پیکر) دیبای هفترنك (میر احمد و مهستی) ابیاری وشرب
(الفیه وشلفیه) شیب جامهٔ والای زرد (کلستان) اطلس زربفت
(بوستان) پیراهن سنبران (طیبات) رختهائی که بعرق کل وعبیر و عنبر معطر کردانند و مطیب
(الخبیثات) تشریفات معرفان (ویس ورامین) روی وآستر
(کنز الرموز) آستین (زادالمسافرین) پای تاوه
(رسالهٔ ریش) موئینه (مذهب منسوخ ومذهب مختار) صندل باف وخشیشی
(مصیبت نامه) کفن (فراقنامه) آنرخت که نعش آرای کرد نعش کرداند

الوصل الثامن فی اشکال الرمل

(لحیان) پوستین (جماعت) جامهٔ وصله وصله
(قبض الخارج) بالاپوش کرما (قبض الداخل) کمر
(فرح) جامهٔ نو (عقله) لباس چرکس
(انکیس) رختی که جهة ماتم سیاه کنند (حمره) اطلس قرمزی
(بیاض) کرباس سفید (نصرة الخارج) جامهٔ که از سر بدر آورند و ببخشند
(نصرة الداخل) نسبت بانکه پوشد (عتبة الخارج) خنج درخرکاه
(نقی الخد) قطنی (عتبة الداخل) پردهٔ در
(اجتماع) رختی که بمیراث افتد (طریق) جامهٔ پای انداز

الوصل التاسع فی السیّارات السّبع والبروج الاثنی عشر

(زحل) پلاس — (مشتری) طیسان
(مرّیخ) توبی جبّه — (آفتاب) قطیفهٔ کاکون
(زهره) شرب — (عطارد) جقّهٔ دوروی
(ماه) مسند — (حمل) پوستین برّه
(ثور) عین البقر — (جوزا) کمر
(سرطان) کتو — (اسد) شیرزیلو
(سنبله) شرابه تتق — (میزان) ترازوکه ابریشم واطلس برآن سنجند
(عقرب) موی بند — (قوس) زه کریبان اوحدی
(جدی) خنجر میان — (دلو) فتراك مصنّف
(حوت) آنماهی که پوستین دوزان از قاقم سازند

الوصل العاشر فی المتفرّعات

(قحبهٔ هرجائی) والا — (مستورهٔ خانگی) کدروی
(النّاقص) رختی نفیس که کوتاه باشد — (القاصر) جامهٔ که برقد بلندی نرسد
(المسکین) انکه از حمّام در آید ورخت چرکن پوشد — (المدبور) انکه دستارسر بنسیه ستاند
(العام) صوفك — (الخاص) ارمك
(خاص الخاص) سقرلاط — (المخدوم) لباس متکلّف

(الخادم) کهنهٔ بی تکلف

(الخاسر) انکه برختی خرم بود وبمخی یاکلیلهٔ بدرد ومعیوب شود

(البدبخت) انکه درتابستان کرم باجبهٔ کهنهٔ پرپنبه بود

(صوف طاقین وقبرسی وسقرلات عمل بنات) ملبوسات جاهل متکبر

(خرقهٔ دریدهٔ وصله وصله) پوشش عالم متـواضع . آن پیاز باچندین جامهٔ حریرکنده دماغ واین کل باوجود خرقهٔ دریده خوشبوی ونیك اخلاق .

(الشّریعة) انکه لبس او بطریق سنّت بود

(الطّریقة) انکه پای بیش ازکلیم نکشد

(الحقیقة) منسـوجی که از شیب بافند ونقش آن از بالا بندند

(التّصوّف) انکه صوف ستّه عشری وشال درشتش یکی نماید

(حسن بصری) محروم ازقصب مصری وخر مصری آراسته بعبای بصری. ودرمثلث که خررا بجل شناسند . هرکه امروز بخرقهٔ فقر و ردای نامرادی وبوریای بی ریائی قنـاعت وصـبر تواند نمود فردا دامنکشان رفرف خضر و واستبرق و عبقری خواهد بود . الّهی همهرا این تشریفات کرامت فرمای.

رسالهٔ صد وعظ

این رساله ایست موصوف بصد وعظ من تالیفات محمود بن امیر احمد نظام قاری (کساه‌اللّه لباس العافیة) درنصیحت جمعی یاران ودوستان که بپذیرند وبآن پند کیرند . • (بیت)

چوخواهی قبائی که باشد پسند زوالای شعرم سـتان بند بند

(بیت)

سخنی در لبـاس میکوییم جامه تان از کناه میشوییم

(۱) ایعزیزان لباسی که خلاف سنت باشد مپوشید .
درجامه خواب عریان مروید .
رهسکان را بپوشانید .
بوبهای خوش پیوسته بکار دارید .
دامن بوتوئی جوه ووالائی فرصت بکل بلای ملاهی ومناهی میالائید .
پادشاهانرا بگوئید که تاج مرصع کلاه وقبای معرّق خسروانی مغرور نشوند.

(باب)

بسا سری که بباید فرو نامبرمهر نهاده برسر برت کلاه ودستارش
بخامتهای بی طیرو مماوسات حریر محتشمان حسد مبرید . (بیت)
درویش براجا ربرا طاس چرحست خوشباش اگر چه کهی زر پلاسی
دامن بند مجیدید که دستار کشید تا آستین باکلاه که کسوت درویشست بار
حاصل نشود
در پیچش دستار ساز کی مبالغه مکنید .
(۱۰) آستین جامه وپاچه شلوار دراز مکنید تا در کارها دست وپاچا نشوید
آستین تنك نیز کرد نباید کرد تا در بر انداختن ووضو ساختن در رحمت
باشد
اعمال لباس باریك درمحلی باریك مکنید .
لرباس خام کاران باسی مدهید با توله‌رده وحراب کنند .
وصله اصافه هم ارحیاط بخرید شایدکه هم ارجامهٔ شما دردیده باشد تاجامه
معیوب نشود .
کیسهٔ آشنا یا بقچه در ینهٔ حمام رها مکنید .
اردرها که بدر میروید دیگران مخ وکنایه مائید .
لباس مناسب حال خود پوشید .

در پیری لباس جوانی در بر مکنید .
در جوانی لباس پیری مپوشید . (بیت)

شیثان عجسان ها اورد من بج   شیخ متصی و سی ششیخ

(۲۰) باجامه حریر نکل چیدن مرود تا سورن خار در دامدان بیاو نزد.
قماشهای فروختنی پیش دلالان وسمساران مگذارید که وجب آفاتست .
صرفه وکفات در صوف وسقرلاط پوشیدن دانید .
از محرّمات بپرهیزید .
از شرب شرم دارید .
در ماهتاب کتان مپوشید .
در عرقها رخت پاره مکنید که نقصان جامه است
نیّت وخلاف سنت رخت تابستان در زمستان مپوشید وحبکی از حد مبرید
در زمستان چون بمهمانی روید شب در آنجا بمانید که یا تار از بی‌اشی
سرما باد خورد ویا صاحب خانه را .
چون کمر صحب بندید تپان بسه سهوت مکنید که حکما منع کرده‌ست .
(۴۰) رخت در جرك دیر مگذارید با شستن زود ببرد .
آس برصوف نقص به مرنزند که آب خود آس خود دارد .   (بیت)

چونو نجامۀ اسارت بر روی آتش   رجامۀ نوچه ورهست باشی جب
بوشی بادکه متعدّد باشد تا اگر یکی کار دهد دیگری باشدکه بپوشید .

(بیت)

کارز ار ودب پیرهن ضرورت دان   یکی دکرکه و بلا رب رخت‌ات و بر

دستمال در هیچ محل ازخود جدا مکنید مخصوص برجامه خواب
برپای بارك قماس ازراه مروید از بستری میان واهب شده‌ند

جامهٔ دوخته از بازار مستانید که ازچند علت خالی نیست .
در بصارت باید که فیفك ارتاوه وماشا ازسفرلاط وطبری ازمطبّق فرق توانی کردن ورنه رخت پوشیدن رستا چون اطاس وکمخا حرامست .
جامهٔ خاتون ازصندوق مبرید که فروشید ورنه چادر زنان سوشید .
درمحافل تشریف گرانها برروی خلق مردم میوشانید که درخلوت جامهٔ ادنی دهید. وآن باز سانید کهآن محض خست است .
رخت بکرایه وسیه مستانید ومدهید .
بجسامهای مکاعب متکبّر راه مروید (انك ان تخرق الارض ولن تبلغ الجبال طولا)
(٤٠) نزدیك جامهخانه آتش رها مکنید . (بیت)

عجب که آتش والای سرخ شعله نزد که بسنهای فاشات سوختن گیرد

ابریشمینه واقمشهٔ بسیار درخانه مگدارید تانپوسد .
دروقت گل موئینهرا ازبید زدن محافظت نمائید .
نمدتکیه بدست صاحب ریش مدهید . (مصراع)

کونیز اربن نمد کلاهی دارد

روی درقبله ازار درپا مکنید .
درحالت استادن نیز درپیش زنان دامن ازخود برمدارید .
پای باستین ودست بدامن پاك مکنید .
موئینه که نیاید گل شدن کند بزیر جامه مزنید . . (بیت)

چه اندازی آن صوف سرسبزرا بجائی که هرگز نروید گیا

ازقماشهای قلب مثل کمخا وصوف وکتان وترغو وقیفك امید ثبات وتوقّع دوام مدارید .

اجناس وقماش ازمحلّی که بدان منسوب‌اند آورده بستانید . (بیت)

هر متاعی زمعدنی خیزد قصب ازیزد زوده زاسپاهان

(۵۰) قبا بروی فرجی وخرّمی وپیشواز میپوشید که مصطلح نیست تاکلاه نوروزی که امیر نوروزست باشما صلابت ترکی نماید .
هرکدام ازشما که نه ترکید ونه مغول ونه ازامرا وحکام باید که نوروزی بسر ننهید تامسخره نشوید .
هرآن مردك تاجيك که خواهد که مردمان باوخندند وبطنز سخنان بر بروانش بندند بشعار ترکان براه رود .
باجامهای چرکن بحمّام مروید (بیت)
نوشته‌اند خطی گرد فوطهٔ حمّام که هرکه جامهٔ چرکن کند بیرز حابست
رخنهائی که ازکازر باز ستانید شیپ جامه باجرب رها مکنید تا انمصراع بر شما نخوانند . (مصراع)

کازرگرو خواهش بدکان دارد

گرد بالش ونهالی ازاطلس بران تافته موی کنید .
درحین سواری نگران آلتهای زین باشید که جامهان ندرد .
درزمستان جامهٔ کافوری مپوشید تا سردی نیفزاید .
پسران وغلامان رامابس ندارید .
(۶۰) زنانرا برخت خریدن وفروختن تزاد مگذارید .
درمجلس شرب مگذارید که تردامنان شراب برجامهان ریزند وکرباس سفید تن والای قانی شود .
بی وضو بوسه برآستین صوفی مدهید .
لباسی پوشید که همه وقت توانید پوشید .

چون پنبه وسط اختیار کنید .
مدام یک رنگ شعار خود مسازید .
جامهٔ چند بار شسته که چرکن شود بفروشید تا دیگران دعای خیر کنند .
لباس‌را بمرده نشاید نه مردم را الماس . (بیت)

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر زجامهٔ که درو هیچ مرد نیست

درحرفهای کهنه بحقارت نظر مکنید . (مصراع)

ای بسا رنده که در ژنده نهان یافته‌اند

چون تواضع باکسان کنید درالبسهٔ ممدید .
(۷۰) فضولی تحفهٔ کشان مکنید .
جیب شاهدان مکاوید .
از برای پیراهن کرباس باریک اسامد . (بیت)

زردهٔ نرم سبب از جهـة پیراهن کاخه درزیر بود نرم نه از استظهار

عمامه زود از نه بار کنید و باسر بپیچید . گره از کار بسته نگشاید .
درتا بستان از جهه زمستان رخت آماده دارید .
درخزان البسهٔ فصل بهار معد سازید .
اگر جامه خود دوست دارید دردکان آهنگران مشینید .
باعصا ران معانقه مکنید .
کلاه بندار ازسر منهید .
(۸۰) ترک نخ نحوت گیرید .
زره سـاز خانه اسباب دنیا درکوش مکنید باجهٔ وار مجذور جـفای زمان نشوید .
باشمشیر دستار مبندید .

حبهٔ نتن مدورید .
شرف ساس در بازار قماش شوخی مکمید که چشمهای عین القر شواهد
حال تماشت
حیات دروصله روا مدارید که ردهای تما محط ابیاری قلمی کشته .
تمثال حرفهای آجیده فراخروی مک د ناحیه نان برروی کار بیفتد .
درسد رر حون جامهٔ طلا دور ماسید تا وسودان با آتش ستم دهر سوخته
نشود . (بیت)

همچو چادر سفیدرو باشید نه سیه جامه همچو چشم آوز

ردای نامرادی دربر کمید .
(۹۰) درقمع نقر مباعت عاثیه
۹۰ نو یاسان ار سد قبای محب ، حیرد . حون ، لکد کوب حفای
رمان نشوند .
چون ریلو درمقام قد مداری و ساب عم ساس شد که (واما ماینفع
الناس فیمکث فی‌الارض)
همه جبر کار حود میمائید .
درجامه حواب مرداد باسید
روبهای نازک بلک مراحرا بدست کیک کاسر مدهید
قلم‌تمطاعرا بر برحارای حشاسی . . . واما ا یدکه آس بر ودب مسکاسب .
ریادتی حس در لباس چوب وشیان دارید (بیت)
ناتمام قد دیست اکر کشند بالا اکرچه دربرا لباس حرمت بالایست
اکنون عصحی دیکر آست که حوان صاحب حسن حون حواهند ک
اسب سه عمل آورند وطعمه آنست که تنها در حجرهٔ ان صحب حسن

گ‌مد ودرنظر این مده رحتها سپوشند نامیان ایسان چنانك دانم ما دم وشیوهٔ عقود دستار وجامه پوشیدن وسد قبا کشیدن وکشودن وانسها ترتیب در بر ـ گردن بایشان تعلیم دهم .

فصولی گوید چرا صحبت عام نکرد وقد حوالان صاحب حسن فرمود .
برای انکه من بورش طبع باید کرد باان سخنها هم توانم بست وکلیف طبع ـ ید کرد چون من تمام اسان که گفتم ام کرده باسم سواتر بدیگران حواهد رسید .



کتاب مخیّل نامه درجنگ صوف وکمخا

بنام خطا پوش آمرزگار ✻ که ستار عیبست بر خرده کار
بکمخده قبا کحلی آسمان ‖ زمصباش سر خلعت زر فشان
بکوه از کرم رخت خارا دهد ‖ برار موج حبری بدریا دهد
یکی را کمد صوف و اطلس لباس ‖ یکی را دهد پوستک تا پلاس
گرآنست تشریف احسان اوست ‖ ورایست بدرحت وعریان اوست

درنعت نبی علیه السلام

ذکر بر طراز ...وت درود ‖ که در بند ابس و تکلف نبود
قبای او ادنی سالای او ‖ لوای دنی قدر والای او
بدست مارك رحاق حسن ‖ ردی وصله برخامهٔ خویشتن
رحیابش ملك همچوکوئی سحر ‖ جهان همه ...ن را زکوئی ...
هزاران سلام ارجحان او ‖ ... عبا ...و ...ر... او

آغار داستان

چنین خواندم ارحد ابارتی ‖ که مخوا لدی بوی عارفی
که کمی همی کرد تعریف خویش ‖ که نام شاه ار قماشات باش
که ای حس وه اجیس هزار علم ✻ کهی ارحطاه ... دم زنم

در ابریشم چنکم اسرار بین ❦ در اوتار او از من آثار بین
بپشتی شاهان منم جارقب | که دارد چنین اعتبار و نسب
مه و مهر روی کلاه مست | شعق شقهٔ قدر و جاه مست
رنقسم حمل کشته ارزلك جبن | کلستانم ار رنك پرزیب بین
جواهر بحیم رساند باج | زر از کان فرستد قیقم خراج
در اسرار چنکم شنیدی صدا | که اوّل کجا بودم اکنون کجا
بجا نبالم کاه رایت رسد | سمر قدیم کاه نسبت کنند
رخونی که بودند ار اشتین | چه ار ساده ار کتان وکرین
ابیاسی که ار جنس مویینه بود | قماشی که از نوع پشمینه بود
ز بچیدنی و زبو شیدنی | رافکندنی و زکستردنی
بدادند با یکدیکر این قرار | که بود سریری چو بی تاجدار
زافتادکی وزره قدرو جاه | همه کفش باشیم و او شه کلاه
همه رختها چون سپاه آمدند | کواکب صفت کرد ماه آمدند
یکی صندلی عاج وز آبنوس | بدش تخت ور تاج وزو دور کوس
زخرمی و موسی رش زنح بود | سطرلاب نیز از عکدان بود
که سلطان کبحا نشاندن بتخت | چه روزی نکو باشد ار فرّ تخت

﴿ برتخت نشستن کنا وهر یک را از جامه ابشغل وعملی وابستن ﴾

چو بر تخت سلطان کبحا نشست | به پیشش کمر هر لباسی ببست
امیران او اطاس وصوف وحبر | مسوّر بلولو مزیّن بنسبر
خشیشی و ابساری اورا وزیر ❦ حرم ترمدست مخیل مشیر

خزاین بصندوق ومفرش سپرد ‖ بایشان زر وسیم و زیور شمرد
قطیفه زخیلش یکی چتر دار ‖ زوالا عصابه علم زرنگار
کلاه دوبر نیز باشب کلاه ‖ عسس بود و شحنه بارگاه
زلاوسه زرها بنامش زدند ‖ علم از مصنف بنامش زدند
رکابهای زربفت مرصع نثار ‖ فشاندند بروی چو زر بیشمار
طبقها سرپوش آراستند ‖ زمخوی یکی خان بیاراستند
چوزر قابلك زن بوالا گرفت ‖ سراویل راکار بالا گرفت
سپهبد یکی توی جبّه ‖ که از شمین بود و هم پنبه
بازمك همه جمع خاصان سپرد ‖ بعین البقر داد مخوی و برد
به بیرم که سلطانی اوراست نام ‖ بدادند دستارها را تمام
هرجنس بگذاشت یك سرنفر ‖ که باشد سپه کش دران بوم و بر
چنان شد که مهتاب از عدل او ‖ سائیر کردی کتانرا رفو

در سرکشیدن رختها وصوف را بروی گمنا کشیدن

بر نیکونا چون دکمه چرخش نشاند ‖ شاهی و چون ره حکومت براند
چو زربفت کرزحت بو شادمان ‖ ز نیمی کردش رسد تا کهان
سراهرار اگر چند باشد کلاه ‖ اگرمش شکست او بمد کاه کاه
سقرلاط را کرازل در نژاد ‖ دو روئی بدو بوالکمی در نهاد
بازمك چنین گفت کاین چون بود ‖ که ساطان انجمع چون بود
گهی قبرسی را همی کرد باد ‖ گهی از مربع نسال بارداد
گهی کردی اوصاف سته عسر ‖ که دوسب عین نبات مر
چو سحاب وفاقم سمورو فنات ‖ سلاطین موئینه فی هیچ ثبات

که یشب وسه درچهاه دید ‖ حقیقت همه زیر دست وبید
بیارند مردان زحود نار کهت ‖ بماند هنرهای مردم بهت
بگیرم شاهی کجا بحود ‖ بجائی که چون صوف مارا بود
اگر قش باشد مراد از کسی ‖ بدهاسیر حمام یابی بسی
چو بکو زدند ایه‌ال زاربان ‖ بجب چه لای ندرد کران
تو بر اوکان از مرحقان کوست ‖ که چون برمد ساش ندارد دوست
کهی شادباداں کاه کیف رسب ‖ کهی مجمر کاه برده درست
زیش بروی حسدان کشید ‖ خلاس برآئینه راسان کسد
شمانی تماکی بهد چون بزلف ‖ که همچون بهاست قش کالك
بکجا سربرآریم ازین باب ما ‖ که میجك درآید بعرض ورا
بزلف کسه اصوف دست وکر ‖ که بودند زلف ریسهٔ یکدیکر
بدسار اشمکی زبن رسید ‖ وا ارقسیان درهم ابرو کشید
چنان شد ازین کت کو مسه سحب ‖ که زحود نه بدهر کونه احب
زانکو سلی نا با سان رسید ‖ زتمان حدی سبالان رسید
بنه لا کی کوه سر کرد و کسب ‖ که مانم ازین کارتان در کسب
ازین رای با کرد بوی دربك ‖ مثالان مرسم که آید بتاسك
جامعی دهد صوف مسکین بهار ‖ کردار لسیش دادن بساد
باهل تصوّف بکی کرده حوی ‖ سالان کجا شود حکجوی
بر کوه را زنده داقی حصا ‖ که ای سردی اتمه چین کدا
جهه حد تو اسحن کسان است ‖ که درآسان حای تو بودست
حو برس حو بش برص به ان کی ‖ بمحال که ناحاٹ یکسان کی
که چون لسامه نعمد حلال ‖ نفس حای توهست صف نعال
درین باب کردمب ترب احدار ‖ تو با صوف هم حقی سرم دار
حال وشان کهند با یکدکر ‖ که مائیم بالان آن کوست حر

در آگاه شدن کمخا از تفاخر آن رختها و بخود بپیچیدن

کلاهی دوگوشی رباکه بگوش   ستاده همی بود آنجا خموش
از آن رختها این حکایت شنید   سراسر از ایشان سخنها کشید
شد آن جمله را کرد صاحب وقوف   که خواهند شاهی سپردن بصوف
باردوی کمخا درآمد چو گرد   فراویز وار انجمن پهن کرد
بکمخا چو روشن شد این شرح حال   برآمد ز غم سرخ و کاکون و آل
بکمسان وی گفت این طرفه تر   که از یك کرسان برآید دو سر
هزارش سزاوار صوف بالا بود   درازی او همچو پهنا بود
بداماں جاهم نخواهد رسید   بن آنکس که این بند اینجا کشید
بمیدان عالم کم تخته شد   ستاده حل اروی تمام رند
بوی آتش از قرمزی در رسم   بلادش چو پاسه بهم ترزم
کسی کو که گوید بآن ناشناس   بهرکس الاس و عماهم پلاس
بپیری چنین داغ صبری کر   که ستیبه پوسی بود ناخوش

تعرض کردن صبر با مخمل درتجاس کمخا

در آن بارکه خبر آمد باش   کجا ما بهم ازین باب پیش
که او ساخت سر مخاوی آمد   سرخهای از خواش مه و کند
مخمل بدو گفت روی ترب   چو بوموج زیبایی او موج زن
شو دارد او سعه ماجرا   بداماں کمخا بهایی چرا
مگر پیشواز زبان بسته او   نخیابی دولو سام شو

در ایلچی فرستادن کیخا و باج از صوف وسقرلاط طلب کردن

چنین کفت ابیاری خسروی ✱ که بشنو سخن چون تو شاه نوی
بسرپوش کفتند چیزی براز ‖ نباید کشیدن چو میزر دراز
بباید فرستادن ایلچی برو ‖ نباید نهاد این حدثیش برو
طلب کردن از صوف وارمك خراج ‖ کرفتن بضرب از سقرلاط باج
سری کر برآید زجیب خلاف ‖ توهم دزدو دشمن بکین رشکاف
پسند آمدش این سخن زودو کفت ‖ که با جبّه اش خرّمی باد جفت
قبائی بایلچیکری خواستند ‖ بنوروزی و جمته آراستند
فرستاده شد بهر تحصیل مال ‖ بنزدیك صوف از برای منال
یکی میشد آهسته ایلچی براه ‖ بدو کرد مدفون بزدی نکاه
چرا کفت نی جست تر میدوی ‖ ببالای حجله مکر میروی
زقبرس بسوی خطاروی کرد ‖ بدش اباقی پوستین رهنورد
بمان ایلچی رخت انجا براه ‖ شنو قصهٔ صوف وآن بارکاه

در نشاندن صوف را بپادشاهی

بشاهی بشد صوف برصندلی ‖ نشاندند بر تختکاه ملی
برآمد بکردش همه جامها ‖ بهر جا نوشت از تبی نامها
که ماندهٔ دکمه در کرد جیب ‖ برآیند وباشند عاری زعیب
رخوت زمستان فراوان قماش ‖ که بددر بر مردمان جمله فاش
شنیدند احکام والای او ✱ ندیدند جز لوای اعلای او

مکر جنسهائی که بود ازقصب ❋ کرا بر نشین داشتندی نسب
بتابیده رو ورا زفرمان او ‖ نبودند قطعا به پیمان او
بکفتند دیکر برسم سجیف ‖ بقیقاج نیرش بکرد لحیف
نخواهیم ونکنیم ازین پس رها ‖ که پشمان به بند بیکره بها
میان بند کفتا دوسرمان مکر ‖ بود تاز کمخا به پیچیم سر
بیاویزم آنکه بدامان صوف ‖ عقود سپیچم نخوانند یوف
درآن بارکه کفت پك پیش شاخ ‖ میانهای دندانش از کو فراخ
نمانند الباغ کز آنمیان ‖ بهر حالیش هست بند زبان
که تیزی بازار این فتنه جو ‖ نه بستست چون بقچه بندی رو
که اینان بدینسان دو شلوار یند ‖ کرفتار قابی وطرار یند
دکرانکه تارخت اطلس زرخت ‖ بسر بر کرا مینهد تاج وتخت
همه زینت تاجداریش راست ‖ بشد انچه ازرخت واسباب خواست
زبشمینه شلوار میخواست یام ‖ رساندن بکمخا پیام وسلام
که درمنبر جامه ام خطبه خوان ‖ زوالا بزن زر بنامم روان
که ایلچی کمخا در آمد بدم ‖ همه خرمیها بدل شد بغم

درېند کردن قبا که بایلچیکری آمده بود وغضب نمودن

سراسر سخنهای اوباز راند ‖ خطی چند مخفی بنزدش نخواند
بپی دسته بسته فرستاده بود ‖ جوابش بره چشم بنهاده بود
شه صوف ماند ازرسالت شکفت ‖ بدندان بخیه یقه خود کرفت
بدان از شکن کرد ابرو بچین ‖ بکفتا که قحبه نمائیش بین
دراصاش خطا دانم آن تا تمام ❋ همه نقش باطل نژادش حرام

قبارا نهادن بفرمود بند * پس ازکرد ره نیز چو بش زدند
بد از ترك تو بیش تیغی بساز || جماقی هم از دکمهٔ یا دراز
به پشمینه شلوار کفت این ببر || بکویش که اینست تاج وکمر
سکه خطبه ات نیز دشنام داد || مبارك بود زود در نوش شاد
میان اینزمان جنك‌را بسته دار || مشرّف کجا میکنی کارزار
چو بالش نهم پنبه ات دردهن || ببستر ببند ازمت زار تن
بقدّ جوابش هرانچه او برید || زایلچیّ کمخا تمامی رسید
جوازسوزن او روی درهم کشید || بجز جنك رائیّ و روئی ندید
چنین کفت یاساقیان قدك || بتنها مرا هست صدبار لك
من از پوستین برکنم پوسنش || بمانم درد پیرهن دوسنش
زکرد سپاهش کنم خاك بیز || که بیدش رید کردد اوریز ریز
مرا مینهد پنبه آن با نمد || زرختم مکر هست یار و مدد
بشلوار والا زرای کتان || درم پاچه ان کمت درپاچه‌دان
بدو کمت والای شاهد لغا || بحتاست کوئی مکر دست ما
مکو عیب بقه توای دکمه پیش || ندارند سر درکریبان خویش

در کریختن ایلچی از بند صوف

بهنکام خفتن یکی پیش بند || کریزاند ایلچیّ تلمه زبند
کرفتند پیراهنی درطریق || که باید بدادن بدست رفیق
بکمصا مراخود نماندست جان || زدست شکنج وات کازران
من ارتله بودم همیشه بتنك * کذشتی همی روز نامم بنك

مثل

بیدحوس کفت درزی یك جامه پوش * چو نشر یقوء میفکندش بدوش
که به درفراخی بمردن سی | که جان پرواند بتنکی کسی
بشستن چه سودش دهد داوری | در اشنان ماجامهٔ دیکری
بکفتندش اینقصه از فصل بد | میندار چون رخت کرما زخود
که بس کربهٔ بیدت اندر ازار | کنیم ارنکردد قبا آشکار
نه سوزن بد آخر قبائی چنین | که تا که فرورفت اندو زمین
هم آغوش وهم خفت او بوده است | روزو شب جفت او بوده است
بکفتا نه تنها مرا محرمیست | میان سندو دستار با خرّمیست
باودستهٔ کارد وابسته هم | تنها درین کشتی نی منم
توازر بسمانی که رفتی بجه | چراخود نکیری بجر مش کاه
دوصد ترسم ار باش ازین میدهی | که کمدست کیوه زپای تهی

درچریك انداختن واشکر آوردن از اطراف

چریك ملاس زهر کشوری | بخواند اوز بومی که بودو بری
محبّز بجست ومخیّل بخواند | حریری وسرب مقفّل بخواند
جبکس راطاب کرد از اقتکون | که رنکین وباجاه آمد برون
زراه عدن جامهای بموج | همی آمد ازهرطرف فوج فوج
دیبقی دق مصری و سندفی | علمهائی هرینك تافستقی
چه ازجنس اعلائ اسکندری | چه رومی ماف وجه ارقبسری
سراجی سهای اطر باقسه * دکرموس دندان وبسکافنه

بعث جسمها آمدند از خطا ✱ بادشاه شدن روبرو دان خطا

ردیسای ششم رودی فاس ‖ که اوازه شان دره راقست فاش

واپرشم لاهجی شکافها ‖ برآمد تماشا دو اژدها

هرانجه اوده آن مدان میکرف ‖ ازآنها که درکشان نحان میکرفت

ردیسای رومی و چینی حریر ‖ بحرگاه آراسته کت سریر

رهبر وستان ساوی شاعری ‖ رسیدند سمسی و دو خبری

چو بمود در سحلو آب روه ‖ کرسانی از اوحدی کمت ره

ره سست والا سوعی دار ‖ ازان بهای کمادس سیر

یک محر ازکار رهی رسد ‖ رسرکوی سور حماش رسد

که ان فرم آمد ومعری ‖ دکر کیسهٔ امد ازو صباحی

سلوار هم کشته پیمان سلاح ‖ بداند کسی کوست اهل مراح

رهبر ازقیوه دستار شاش ‖ که از فش رروی حدل کشته فاش

رس حامه وکدروئی کری ‖ رکستونی ورنگین وقری

دواره ر (کر برکه) امد برون ‖ دکر چونه و شیله ارحد فرون

سراهرار ابن حملکی کاسهن ‖ که درحامهاهست چون سرتن

برده ارقیدهار ابحمن ‖ که اه ... ساوی محمر بحین

حبه حاوی و ... از ... ‖ حوحتری وموك کلی و کرس

... سری ... ‖ که دیوان رحد برد دعوی ولاف

... ‖ همانمه کی حسك ما کرده ایم

... ‖ سمور آمدش ممدس کین سان

... ‖ یارسب هم کیو عمود صرب

... ‖ در ... ك مارا شود کارزار

... ‖ سحن بست کمده کوئم وراست

... ‖ وبا رحصال نسك وسرور

از ایشان اگر رنجها نکدرد ❊ کجی بعت کسد نادان میبرد
بجائی که باشد سپاه امتعه ❊ سرتان ندزد همه مدمه
حوالش چنین گفت عقد سدع ❊ عسارا بس چرح باد اسع
عجب اسکه ناگه حاوه رسید ❊ زهر گوشه هریك سری میکشید
یکی حامهٔ فع کاراست صیت ❊ زهندوستان هم بیاورد یت
چوشد راست کرد بردی ندید ❊ یلی وره از اصفهان هم رسید
رنخك حوه و دامن سرسك ❊ رسیدند هردو دل ازغم سك
کلهحه سر اندار و وو سد نار ❊ سر آغوش با نحسك سرونار
دگر چادر روده و چسم سد ❊ شوخی و فتنه گری چسم بد
حو ترغوه وحوس قیمك و نافته ❊ از آنان که تابید و وز بافته
چودارائی آنکور حساس حمل ❊ شده روی نوش ن جس و چکل
هم از حسها کرد کشته سران ❊ هم از نقها حمله کرد کشان
نوالای مشکین و شده کر ❊ نگها چه باید در ان حسر
چه وبه سنانم کنند ایك ❊ سپاهی اشکر سایم بیاب
قصارا صحاده مکر باردا ❊ دگر حرده و طساره عسب
ماه رشهٔ میلاب و مرشدی ❊ ـ سـهمسـه ـ ـ تاته وس
رسرهای سی پا ها هم تسب ❊ دگر حامهٔ قزار آن عسب
وران رحهاکان قسه افکسد ❊ ستاوش سش و ور کد
باها مواهق شده مرکین ❊ ـ کبرو حود و حوس کس
به از مهر یاران دیا میکند ❊ تدامان مهت ـ ـ سد هید
بکا فوزئی کمس برد ش ❊ که سرمی ندارند ارحو سر
تمام ازین هر یه حاب دره ❊ که شان هست مدووسات سم
اه ـوف آسر ؟ روالا بود ❊ کهی اوهراویر کمعا و

بحرکه سعرلاط در فصل دی ❦ چو قیقاج یانی بداماں وی
دروی حقیقت چو می سکرید || سرو ن و کر ناس نك دیکرید
بخوئید صلح ویکی پیرهس || نکوناش دروی ارین بس دوتن
توئی شاهدمس که همحون نکار || دریحالت ار دست رفتست کار
کدارهر جهت لشکری آمدند || هما ا نه دسمالك ما شدند

کفتار در بیان انکه ایمارصه وان داوری درحه فصل بود

بوت بهاری ند این که کو || ربو بود آفاق درشست وشو
ستش رو الای ناد صبا || شکوفه قانی کاش حرم ولا
رحود بوستن میمکمندحاق || سلیمی سرکرده برجای داق
در اطاس قیقاج وسوررحانك || حوال که بر برك کل ساحب حلك
رارائی وشرب کونی جهان || سد ار رب وربور همه کاستان
پر ار پسه دانه تکرلبه مهر || رحلاح نانك سك رعد وار
کان حلاجیش قوس قرح || ردی حك درحامه دان فرح
رمس حامکی ردۀ رربکار || مساشل بدوسر بد سره زار

درکوچ کردن کمحا واسپارا طلب داشتن

کیتی درآورد کمحا دلیر || روالای ناد صبائی بر ر
معق براسی رحسق نست || ٥ حو ید سرح حکی بدست
یکی نامه ار برای کل ❦ مهاند داغ ابو رکمل

مخرّج بدش اختجیّ با دوال ❋ که همراه کردد بوقت رحال
دکر بخیه وارش صندلی || نشسته همی کرد بخت ملی
مدوّل یکی اطلس باراد || برآمد بکلکون والا چو باد
مقرر سداکه بهر روی بر || که باشد الاغ خوش برآستر
سودش یکی جام شوره بورد || سازش نشستند هم در نورد
یکی صوفک وجانك دلسدیر || درآن جل وامانده بی بارگیر
بکر جنّة بود انجا حکم || بکه تا رود این دو برپشت هم
بدادند جانشاهی آنکوست خاص || رحود رلک بکار کیراش خاص
برآن برنهادند اوان پس بخیل || که همحس کیرد بهمحس میل
ولی ردلی قاری بیبوا || بدس کاسری پاره وان در هلا
ربانك قصاره تکرناس راست || چوررد لباراسها شبهه جست
روی برد بارو سه جامهٔ خواب || برد جارست جیهٔ بی صباب
مادی رن حرج هر بانك رب || که ای رختها را که باید وردا
رسلطان کنجا چراست جاب || کرین قیتل کس که حوابهرر
ویا دارد امروز پوشیده رو || ساوره ین رسر جاسوه

خواب دیدن جامه خواب ودر آن

شی دید باکه لحاف بخسواب || که ازمیخ درجامهٔ شد خراب
برحرقهٔ شد که تعبیر کن || مرایں آیهرا سرح وتعبیر کن
بکجا باس جان ما کرده است || که چون سد دسار آمده است
عجب کر بهم ریساید اساس || معارض شود باحریری پلاس
اکر میخ دیده باشند چه باك || بری باد ارقبا داماں پاك
بسلطان کنجا تباهی رسد ❋ کردی بوالای شاهی رسد

سحری حشیشی ساند کون ✱ ریارو چو تعوید کردن کون
که تا این ارجسم عین القر ‖ نماند بر حال دور ازحطر

در انکار آراستن صوف

ورآن روی صوف ازین کارزار ‖ شدن جمع تعبیهٔ بیشمار
بسان فراویز بر دامنش ‖ برآمد زهر سوی پیرامنش
چو طاقی که از جامها اوست طاق ‖ چو سبتهٔ عسر نامدار عراق
وانکوه کردند باور طلب ‖ بیامد مدد پیرشان ازحلب
زد میرزی و هم زانکی ‖ دکر بید باراری و شالکی
سقرلاط و زربات و آن بات ‖ چو ماشاك و هیك و بن ثبات
بندهای باران چه جامی چه ور ‖ که مالش بسی آزمودند و زور
زحرجانیان انجمن بیره کشت ‖ زر بایان مامی حیره کشت
ورده کشت ناکاه کردی بلند ‖ که بند زاو باشکر رسند
زهر جنس و هر جای با جهرمی ‖ تو کوئی کروهند روی زمی
بپشمی بیامد زهر سو کول ‖ نه یکبار سرما نموده جدل
باشکر کهش بوستیها همه ‖ بیامد چو پیش شبانان رمه
چو سنجاب و قاقم سمور و ملك ‖ دله سند و روباه و واق ادلك
الماق بدن بات هرچیز کرم ‖ باو بوز و بسته هر جانس نرم
چو بارای و باش سد وحما ‖ دکر جکمهٔ سرفراز از نقا
حمه جه قا بوسین و سلم ‖ دکر بمحه باجین و سلم
بان جامه سه کمب ای کروه ‖ تا میشوبا ازمعارض ستوه
که درزیر هرجامه بان شوند ✱ سالای بوسی کران شوند

در حنفی زدن ... ناو ... ها

به پیوست ناسوف موشها — همی رف حمی نا سیمها
که باید فراوان عمد ساختن — علم ازیم روبه افراختن
هزاران عمد کرد باید کزین — خویان خرطومشان آسمین
قاشان از بوبن هم عمرت — کزانشان بود شکلهای عجیب
باسك ازیهای نمودن عیان — زلوچه هم شیرهای زیان
که زهرها خود چه ناب آورد — زیان فاسان زیم کرید
محب زبان ساده برور کی — که دارد جدا جدا باشکی
اساسی ازآنها زبان برکشد — خود دست دی راوداد
حسوف ابحین کمف کاو ساده — ... ... ان کو
ماه باد کوش کرسان و — ... و ... معرق دمان تو
هزارآتش ... و ... — کرا ... کوش ... ات رسد
بری باسی ازجسم خرق خوان — کازآن ... کهان
ماباکه کردی زروغن حراب — که ... آ ا ... کل آ ...
رما باد ساطان کمعاست دور — ... ... را ... ور
دوآسب ... و حشایی بره — کراسب بد زیم موثی سه
رصندوق معرس مکر ... — ... کشی ... کدا
دکر خامهٔ کمف ازسوی ما — بود موج اسیار و کرب اسها
رسحاب هم هست آبی ... — که ازآب ... و ...
حواش کمتند کای ناوه کو — چه ... را باشد از ... شو
بواند رما اکه انجا رسید — کام خود زآب بیرون کشید
ماند کوی ... رود — ... آن خامها ... شود

سوکند دادن صوف بسقرلاط وسنجاب

سقرلاط وسنجاب را خواندند
چو تسمه برایشان سخن راندند

که باید شمارا کنون عهد کرد
از اندازه بیرون قسم نیز خورد

نه این رو بکرداند از هیچ رو
نه او هم دهد پشت از هیچ سو

لبانرا بدندان درهای کوی
کزیدند که بی روئی ازما مجوی

بتشریف منبر ببرد یمن
با آن خرقه کآمد بویس قرن

بخرکاه والا وفرهنك بخت
زاسباب بروی زهرکونه رخت

بتعظیم خیمه که از احترام
عمودش بخدمت نموده قیام

بقدر سراپرده وکندلان
چه ازشامیانه چه ازسایبان

برخت مغرق خجل کرده ورد
زمهرو سپهرش زرو لا جوزد

جواهر زهر نوع وزرینها
لآلی زهر جنس سیمینها

بزین مرصع که خورشید را
بودرشك بروی ززیب وبها

ببال پروکو شهای صدف
برین مستمع کشته از هرطرف

ببستان سجاده پرنیاز
که مسواك دروی بود سرو ناز

که هرکز نکردیم ازرای تو
نه پیچیم از حکم والای تو

بخودکر بکیریم ازین حرب تن
میان توی بادا بتنمان کفن

آهنك نمودن صوف به پیکار کمخا

پس انکه مقررشد ازداوری
برافراد این جامهٔ لشکری

که از جنس موئینه وآستر
بود زیر شعان اسبها سربسر

ازین رختهائی که مارا بزیر
بدندی شوند این زمان بارکیر

نکیرند از بجمله باخویشتن ❊ دو توقی و یکتائی و پیرهن
تکلتو چنین کفت باجل براه ‖ که آمد کنون نوبت پایکاه

بزیارت خرقه رفتن و حاجت خواستن صوف از رختها

بشد بهر حاجت برخرقه صوف ‖ بدش درعقب ارمك فیلسوف
نمد تکیه زیلو کرفته بدی ‖ همی همرهش هرکجا کوشدی
قرین کشته سجادهٔ باصفا ‖ بد از پیش مسواك واز پس عصا
برکوشه کیرنمد شد نخست ‖ زپیر حصیری مهمات جست
بکفتا سزد بوریا نیز دید ‖ زهمت نمدرا بخود درکشید
زارباب صفّه کسی کو خبر ‖ بپرسد ندانم جز اینها دکر
بدش نذر از بهر حاجت روا ‖ که روغن برد جامهٔ چرب را
چراغی هم از کیف کاکون بجیب ‖ نهد تارسد روشنائی زغیب

رزم صوف و کمخا

یکی دیده‌بان ازعلم برمنار ‖ سپاهی آن لشکر بیشمار
بدیدو بدین سرخبر بازداد ‖ که آن رختها آمد اینك چوباد
طلایه زرخت طلا دوز بود ‖ چومهر فلك عالم افروز بود
ندیدند القصه آسایشی ‖ رسیدند باهم در آرایشی
ارخته چوبرداشت رخت وبنه ‖ بدش زآستین میسره میمنه
طلا دوز کرد آن سپاهی نکاه ‖ بکفت این زر سرخ وروی سیاه
چو دستار بافش فرو هل نمود ❊ زدرزو زکز جامه کو درز بود

نکو کیسهٔ میغ حمل لباس ❋ بتحقیق رونین تن اورا شناس
میان بندهارا علم ساختند ‖ بحرب ملابس برافراختند
ز سرهای دستارچه بد درفش ‖ همه سرخ و زردو کبود و بنفش
همی بود دستار پر صندلی ‖ ابا تاج برقابکاه مسلی
که صف راچو آئین بیار استند ‖ سلحها سراسر به پیر استند
ز بس کرد پنبه که ازجبّه خاست ‖ یکی روی را آستر شد دوراست
فرو رفت و بر رفت درآن نبرد ‖ بهرجبّه سوزن زهر خرقه کرد
چپر ماند از خرقهٔ پوستین ‖ سپر هایشان ازالرجاق زین
بر آورد دستار کرزی کران ‖ فرو کوفت برترك توبی روان
بر آهیخت کرزی کدینه برخت ‖ بزد برقدك تا که شد لخت لخت
ز حرب وزضرب آن ملا کم نشد ‖ نمد زینشان خشك یکدم نشد
زنیهای جولاهکان نیزه بود ‖ کتکهای قصّار همچون عمود
خیاط آنچنان ناوکی درسپوخت ‖ که ده روی ازجامه درهم بدوخت
چو دو لشکر برد درهم زدند ‖ رو آستر را بیکدم زدند
کشیده بت و شال و خفری رده ‖ ملای ماه جمله برهم زده

رفتن پهلوان پنبه در مرض هلاك و عزاداشتن
تن جامه و کرباس بروی

بشد پهلوان پنبه اندر نبرد ‖ زمیدان دامان برآورد کرد
بکفتا سلاحم به بینید تنك ‖ که من خنده مرده حلاجم بجنك
من آنم که اطلس و والاچودست ❋ بکردن درآرند باهم نشست

در انجا شوم محرم دخل و ساز ❋ میانشان بخسبم بآرام و ناز
من آنم که در بیشهٔ جامه خواب | برم کرك سرما نیاورد تاب
هم از دولتم جبه را فربهیست | نهالی و بالش بفرتوبهی است
مراچون در آجیده میلك نهند | بخت من انکشت کاری کنند
زنی چون در آرایش افزار من | به بند شود سست و بخویشتن
کدوروی کرزی نزد برسرش | که چون کردشد برهمه پیکرش
چو کرباس اورا بد انحال دید | بپاره شدو نالهٔ برکشید
یکی ریسمان بود برکردنش | دریده بتن کشته پیراهنش
بپوشید تن جامه درتن سپه | بکفتا که ای پشت کرم سپه
کنون کار کرباس کشت ازتوخام | بود بی وجودت قبا نا تمام
چرا برتو پشمینه رادل نسوخت | که این ضرب کاری بجانت سپوخت
نمد زین میناد روی سفید | جل خرسك ازوئی شود نا امید
مربع بقبرش بماناد صوف | زقرساق و پاچه جداباد صوف
بکرماوه بکریست فوطه زغم | همی چید کلکینه دردش بدم
رسانید عین البقر چشم شور | نهادندش انکه بپایش بکور

رزم کمخا بصوف

سه روز و سه شب درهم آویختند | بسی کرد از فتنه انکیختند
چهارم نخ خور چو شد بافته | بچرخ این قزآل شد تافته
به پیچیده شد سالوی ساغری | زته باز شد مجر جنبری
خزسیم دوزی شده زیر سنك | قبای زر افشان برآمد زتنك
همی کفت ازان رختها موی بند ❋ معلق بیکموی باشیم چند

یکی تیمه کفتش که ای نابکار ❊ نهادی همی پای بردم مار
قبارا در آنحرب باترس و باك ❊ شد از تیغ مقراض دل چاك چاك
زچرخ قز آوازهٔ سوزه خاست ❊ زدقین فغان بهر ماسوره خاست
چه از کرد بالش چه از متکا ❊ زدند ازدو سر طبل مرجنك را
کشیدند موئینها جمله تیغ ❊ زکرباس خیمه هوا کشت میغ
ز زیلو و خرکه در آن رزمکه ❊ زمین هشت شد آسمان کشت ده
فواره سری بود بی ور بدن ❊ زمی لکه برجامه خون ریختن
بنوبت زدن بهر والا ولنج ❊ زده میخ حمل ازدوجانب صرنج
سرسرخ سوزن چومی برفراشت ❊ زانکشتوانه یکی خود داشت
کوجیب پهلو شده کینه جو ❊ همی برد دستمال یك یك فرو
ببست کارد ز اندم که خود برکمر ❊ ز پهلوی او خوذ جهان معتبر
که در حرب پس کرده خونخوار بود ❊ هرانچه اونه او کشته مردار بود
ببریدن رخت درزی فتاد ❊ چکا چاك مقراض و کروا نهاد
در آن قلبکه قیفك اول کریخت ❊ پس و پیش شلوار والا کسیخت
میان بندرا شد علم سرنکون ❊ شدند اطلس وشرب و خارا زبون
نمیدید کمخا در آن حرب کاه ❊ بجز قلعهٔ کوشك دیکر پناه
خودو همبرانش بدانجا شدند ❊ جدا زاستر جمله روها شدند
ازان دکمها بسکه میتاختند ❊ همه بچهٔ خرد اند اختند
چو سجاده پروای مسواك داشت ❊ جرزدان عصا هم بره واکذاشت
زتنبان نمودند از انجا سلیح ❊ عبائی ازینجا بکفتا ملیح
سه روز و سه شب بود جنك حصار ❊ بسی جامها شد ازان زخم دار
چنین کفت زیلوی ابریشمین ❊ بارمك که ای نامدار کزین
زکمخا تو داری زروئی جهت ❊ من ازصوف دارم زوجهی صفت
باین هردو باشد که صلحی دهی ❊ کنم چون نمد تکیه ات همرهی
فرو پیچی این قصهٔ جنك وکین ❊ بکیریم یکبارکی برزمین

در صلح انداختن ارمك ميان كمخا وصوف

چو ننمود رو هیچ فتح وفلاح ❊ بشد ارمك انجا ز بهر صلاح
دری چند از دکه باخود ببرد ❊ که نتوان شمردن چنین کارخورد
وزانجا خبر شد که ارمك رسید ❊ بسی جامه کمخا بپایش کشید
گرفت اوهمی دامنش زانبساط ❊ کشید آستین وی این ازنشاط
مقرر نمودند با یکدیگر ❊ که هریك بفصلی بود تاجور
شود آن یکی شاه رخت بهار ❊ بود در خزان این یکی شهریار
ولیکن لباسات قلب ازمیان ❊ زدندی گره هردم از ریسمان
کهجائی نخواهد رسید این سخن ❊ نخواهد شداین کفتکو هاکهن

درمذمت قماشهای قلب گوید

قماشی که ازتل بود روی آن ❊ گرش روی دیگر کنی پرنیان
خشیشی وصوف ارمجیفش کنی ❊ ویا دکمة در بجیبش زنی
بزودی بدرد همه روی وار ❊ بماند ازو آستر یادکار
بزرگی بسریان طمع داشتن ❊ بود شال را زوده پنداشتن
چو قاقم بکامو مدارید امید ❊ کهچرکن چوشدمی نگردد سفید
سر بند شلوار افراشتن ❊ وزو چشم بند ساق داشتن
سررشتهٔ خویش کم کردنست ❊ بجیب اندرون مار پروردنست

درخاتمهٔ کتاب ووصف الحال گوید

درین فتنه کافشاند فقل آستی ❊ بغارت بشد رخت من راستی

دوشاه چون کرده بورش بسیج ❋ مرا خود بند عنبر بیکار هیچ
دلیل اینکه یکدست جامه دربند || که این رشته قاری بهم درکشید
عرض بود ازین جامه ام دوختن || رفانوس والا برافروختن
که برمیزمن صوف آمرزشی || نکیری و زلوی آستینشی
چو بستر شود حالت وزحتم کمن || لباس دعائی بپوشی تمن

کنون بشنوای اهل رای وتمیز
که همچون قماشی نفیس وعزیز

که درحکما مه بسی گفته اند || لآلی معنی بسی سفته اند
ازین طرز هرکز که پرداخته است || چنین طرح جدی که انداخته است
وزرمی چنین هم که دارد نشان || که شایان قطرهٔ خون شد درمیان
چو دیدم رخد کهنه شهنامه را || مطرّا رنو کردم این جامه را
صایب همه کافران سوختم || که طوسی بدین رشته دردوختم
چنین جامهٔ نوکه پرداختم || به کرسیش صندلی ساختم
مصون باد ازطعن هرزن بُرد || رداماس بیمایهٔ وسله درد
بن ازجامهای دکو فربه است || سرجامهٔ خوب ازرن به است
مدیباه و مهمن اکسکر پی زبی || چو رستم نکرمی و رونیِن تنی
که درجرب سرمالکی پوستین || زسرپیاش کم باشد یقین
چوتورحب بودن برآری نخست || سوتی که مانی بدین تن درست
نبی دیده امرده حاق ازحورش || ولی یاد ازجامه جان پرورش
رحوردن بپوشیدن آراستم || بجامه فرودم زبان کاستم
نخستین روصف طعام این بخوان || که تشریف باشد مقدّم بدان
راشعارخان کسن اطعمه || ردم لشم زهم سطم اسمه
بهرکوشه درشعر بشتافتم || زموئی بلاسی چنین بافتم
ردسه رسه سانان عرب ❋ بند آمدم تا زرکان ادب

سردیك هر شعر در انجمن	نظر کن که ردد وریست آن من
نه باشد کی مکم اشکال	هر بیست بوشیده ز مرد مان
کسارا چه گوئی ز رسك نه	کرابست میدان تورحعان مه
رحم کشته رد عت و والای آل	سرشك ومره موری درحیال
تنم کشته چون راستهای رحم	که تاسسه ام ان سخنها مم

رحت کو باسدت احترام
سلام علیك و سایك السلام

فرهنك باره لباس مستكل ومیراث دیوان البسه

(آرایش) برداخت وزینت وترتیب لباس
(آرده) (آریده) انچه بالحیهای نکده دوزند .
(آدن) پیرایه وعمدهٔ آن سرآویز وکوشوار وسلسله وحامهٔ ای مکاوند وبازوبند ودست برنجن وحلال وانکشترانست
(آغاپیه) صورتی باشد که درعروسیها از برای مسخرکی سازند .
(آغرده) جامهٔ بارك ونك (آهار) آش جامه
(اره) رو بهٔ لباس طهاره (ازیلکی) وعی از رحت وزیب است .
(اسپاری) دیبائی بسیار نازك باشد . مهربانش ها وی
(ادیم) پوستی که خوشبو سازند ومهرس آن بلغار است
(ارخته) مطلق رخت وارخته‌دار جامه داررا کویند .
(ارمك) پشمینه ایست ستبر .
(اطلس) معروفست وانواع وبرکی آنرا ساهین کویند .
(افکون) نام جامه‌ایست‌که از انجاحکش خوب آید .

(اکسون) دیبای سیاهی که بزرگان برای تفاخر میپوشیدند مثل دیبقی .
(الباغ) پیرایهٔ که بر پشت یقه جامه دوزند ونوعی جامه زمستانی .
(الجه) مخفف الاجهٔ ترکی جامهٔ راه راه رنکارنك .
(الف نمد) نوعی ازدلق درویشان . (انکله) جای دکمه عروه .
(انکورهٔ) نوعی ازصوف منسوب بشهر انکوره (انقره)
(ایازی) (ایاس) چشم بند . (باد بیزن) (بادزن) مروحه .
(بادصبا) نوعی ازوالای بسیار نازك وباریك .
(بارانی) لباس که برای حفظ بدن ازباران پوشند .
(بارجامه) (جامه‌دان) صندوق رخت . (باشامه) معجر چارقد خمار .
(بافته) دیبائیست سنکینتر ازخاصه .
(بالاافکن) رواندار از قبیل شمد واحرامی .
(بالش) متکا و (چار بالش) مسند ودست بزرکاست .
(بخیه‌دوز) سوزنی وآژیده . (بربند) سینه بند کودکان .
(برتنك) نوار وبند کهواره وجامهٔ کم بها . (برخوانه) نهالی زیر افکن.
(برد) قماشی است یمنی راه راه معروف . (برقع) روی پوش .
(برك) ازپشم شتربافند . وکسوت درویشان . وجامهٔ دردار البرز .
(برکان) کلیم سیاه و (برکی) کلاه زاهد انست .
(برکسون) و (برکستوان) کر آغندکه براسبان جنکی پوشند .
(برنس) کلاهی که راهبان ترسا در ابتدای اسلام میپوشیدند .
(بزشم) پشم نرم . (کرك) تفتیك .
(بسته) رزمه وتنك لباس وقماشی محصوص استرآباد وکرکان .
(بغلتاق) سالاری که بربالای رختها پوشند . (بغیازی) شاکردانه .
(بقچه) معروفست و (بقچه کش) دیوث را کویند .
(بکتر) حلقهای آهنین که ازان زره سازند .

(بندقی) پارچه نازك راه راه سفیدکه مصریان ازان پیراهن سازند .
(بوقلمون) دیبائی رومی‌که هردم برنکی نماید .(بهله) دستکش بازیاران .
(بیرمی) (برمی) که ساطانی کویند پارچه ابریشمی چون مثقالی .
(پای افزار) انواع پاپوش . (پاجامه) شلوار وتنبان . ازار .
(پای انداز) قماشی که‌برای احترام بزیر پای بزرکان اندازند .
(پرچم) ابریشم وموی اسب یادم کاوی که‌برکردن علم بندند (قطاس)
(پرداخت) جلا وصیقل جامه . (پرز) خواب جامه .
(پرند) ابریشمینهٔ سیاه وبهترینش ختائی .
(پرنیان) ابریشمینهٔ منقّش . (پروز) (پرواز) فراویزکه سجاف باشد.
(پژه) رنك پرمرده . (پلك) جامه سخت ودرشت .
(پود) رشتهٔ پهنای جامه که ضدّ تارست .
(پوشی) و (پوشنی) مطلق پوشیدنی وپارچهٔ که‌دستار را شاید .
(پیچك) سربند ومقنعهٔ زنان وکروههٔ ریسمان .
(پیش بند) دوطه ودست پاکی ودستار .
(پیش شاخ) و (پیشواز) و (پیش باز) جامهٔ پیش کشوده .
(تار) رشته درازای جامه . (تافته) خارای موجدار .
(تتق) پردهٔ بزرك . (تخفیفه) دستار کوچك .
(تربوش) (ترکپوش) سرپوش . طاقیه . (ترغو) نوعی بافتهٔ سرخ .
(ترك) کلاه خود . (ترکالی) فرجیست مخصوص زنان ترك .
(ترلك) لباسی کوتاه وپیشواز مخصوص سپاهیان ایران .
(ترمه) تکلتو. (تسلیخ) و (تشلیخ) جای نماز وسجّاده ومشلح از بنجاست .
(تسمه) زغرهٔ پوستین ودوال نعلین (شراك) . تسملو ساسله دوز وزنجیرهٔ .
(تشربفی) خلعت که بزرکان بخشند . (تکمه) و (دکمه) کوی .
(تکّه) بند ازار وشلوار بند .

(تبان) جامهٔ درونی وزیر جامهٔ کشتیگیران . (تنکه)
(تن زیب) جامهٔ پنبهٔ (ارخالق) ونوعی ازقماش نازك .
(تنسخ) و (تنسوق) هرچیز کمیاب که هدیه را شاید .
(توبی) عرقچین پنبهٔ (عرقیه) وکلاه ترکدار . توبی جبه ؟
(توزی) لباس کتانی تابستانی .
(توله) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند .
(تیرز) شاخ جامه برای فراخی . (تیرکرز) چاك آستین .
(جاجم) بالاسینه ایست افس ارکایم .
(جامه خانه) جای رخت. ارحته (جامه‌دان) صندوق (جامکی) راتبهٔ آن .
(جبه) بالاپوش فرجی . (جرزدان) لباسیست از پوست درشت .
(جل) پلاس . و (جایل) مصغر آن کجا وه پوش .
(جندره) چوب کندهٔ دقاقان که کرباس بدان هموار کنند .
(حوزکره) دکمه وکوی که بشکل گردکان وپیچیده باشد .
(حوالق) شالکی وپشمینه معرب حوالی .
(حولاه) (جولاهه) بافنده . بافکار . نساج . حائك .
(جادر) مطاق سرپوش . جارسب . جار . جادرخیمه .
(جارقب) نیمتنهٔ که ازکمخا سازند واطراف آنرا زرکش نمایند (زورنیم)
(جارق) پاپوشی که زیر آن از پوست وروی آن از ریسمان است (کالك)
(جپر) قماس موجب واوریو بافته وخرگاه چوبین ونیئن (آلاچق)
(جبکن) مخفف جب افکن نیمتنهٔ که قیفاجی بهم پیوندد .
(چشم آویز) برقع سیاه از موی اسب . (چکمن) بارانی وشلوار دراز .
(چکمه) موزه (جزمه) پاافزاری جرمین بلند ساق .
(چکن) (چکن) نکمدد دوخته . بهترینش افتکونی (چکن دوزی)
(چانك) (حانك) پرمرغ که برکلاه زنند .

(جته) (جتاك) (جشاك) پای افزار چون گیوه :
(چوخا) پشمینهٔ بی‌آستین خاص راهبان .
(جوزه) غوزه پنبه ودوك چرخ ریسمان ریسی. (حبر) بردیمانی موجدار.
(حریر) انچه از ابریشم پخته بافند . (حلّه) جامه دو پارچهٔ .
(حقّه) درج وپیرایه دان . قوطی . (حنینّ) نیمتهٔ پیشواز .
(خارا) معروفست و بهترینش عتابی که منسوبست بمحلّهٔ از بغداد .
(خاص) (خاصك) بافتهٔ خانشاهی . (خاصکی) جامه‌دار .
(خج) پیرامون خرکاه ؛
(خرسك) قالی (خفری) (خرمی) فرجی .
(خز) جامه باتار وپود ابریشمین ونوعی از پوستین .
(خسقی) جامهٔ برنك کل کافشه . (خشیشی) جامهٔ باآهار .
(خفتان) قبائی که ازدوسو چاکدار باشد وجامهٔ جنك .
(خفری) قالی ستبر . خرسك . (خمار) مقنعه چارقد (لحك)
(خیش) کتان ستبر وجامه‌که ازپشم و پنبه بهم باشد .
(دارائی) بافته ایست خفیف وکونا کون .
(دال) نقشهائی که برپارچه دوزند ودالدوز (قلابدوز) است .
(دام) (دامك) سرانداز زنان مشبّك وتور مانند .
(دیبقی) ابریشمینهٔ ایست نازك . (دثار) جامهٔ روی ضدّ شعار .
(درّاعه) جبّه وفرجی و (درع) پیراهن زنانه وزره است .
(درز) شکاف جامه و (درزی) خیّاط است .
(درك) دستمال . (دستار) معروف (دستار خوان) سفره.کندوری
(دست پیچ) پارچهٔ باریکی که برکرد سیاك بندند . قولجاق .
(دستمال) مخفّف دستقال . مندیل . دست پاکی . بغاق .
(دق) قماشیست فاخر بهترینش مصری .

(دکله) (تکله) بالا پوش کوتاه آستین (کلیجه)

(داق) (دله) مرقّع ونوعی از پوستین (دواج) دیرافکن .

(دوتاره) قماش بادوتار بافته بهتریش (کرکرکهٔ) ارهند .

(دوتو) جامهٔ پنبه دار ودولا (دوتوئی) منسوب آن .

(دیبا) انواع حریر الوان وکرانمایه بهترینش چینی .

(رخت) لباس وساز اسب وبنه .

(رزمه) بسته (قبجه) (رفو) وصلهٔ جامهٔ تشمیه (رفوکر) عامل آن.

(رنکرز) انکه جامه رنك کند (صبّاغ)

(زربفت) جامهٔ زرکشیده وطلا دوز وتار زر بافته .

(زردك) جامه بمرزد . خودرنك . مخور .

(زامین) حلقه ودستهٔ صندوق (زه) دور کریبان .

(زوده) پارچهٔ نازکی که ازان پیرهن سازند (مرمرشاهی)

(زیلو) کلیم زنجانی واکثر شطرنجیست . (ساخت) برك وساز اسب .

(ساره) (ساری) چادری که زنان هند سر کنند .

(سالو) پارچهٔ سرخ سیاه آمیز که جامهٔ زنانه ودستار را شاید .

(سپنج) نوعی ازرد نار وکلیم سیاه . (ستّه عسری) نوعی ازصوف .

(سجیف) (سجاف) مراویز پرور پروار . طراز .

(سر) کفش (سرکز) کفشدوز . (سراپرده) خرکاه (سرادق)

(سرآغوش) (سرآکوش) کیسو پوس وسر پوسی دساله دار .

(سرانداز) انچه برروی لحاف افکنند مانند سود واحرامی .

(سرپوس) معروف . وپوشش در اوانی .

(سرموزه) خرکش که بربالای موزه پوشند . حف .

(سقرلاب) (سقلاطون) ماهوت چوخا .

(سالم) (سلمی) نوعی ارداق وفرجی .

(سدوسه) انچه ازالماس بشکل مثلث باشد خصوصا وك آستين .
(سدس) دیبای نازك و (استبرق) ستبر
(سدل) کمش (سدلی) کرسی که بدان کفش وجامه نگدارند .
(سوربی) جامهٔ که باحیهٔ بکمده دوخته باشد .
(سوسی) پارچه است محرمات وچارخانه ورقه حقه .
(شادخواب) شاد کوه . شادیحه . حتا ورختخواب .
(شاره) (شاری) فوطه هندیان واولیایان (خار) (جیره)
(شاش) (شاشیه) کلاه زیر عمامه وعمامه و (موسایین) راکویند .
(شال) معروفست . (شالکی) شمیه درشب حوال وار .
(شامه) (باشامه) مقنعه . چارقد .
(شامی) پیراهن راه راه وخیمه . (شبادر ور) جامهٔ سیاه وسفید .
(شب پوش) شب کلاه (شده) رشته وحرز وکلاهی عمامه وار .
(شرابه) مکوله علاقه . حرزه (سیحق)
(شرب) کتانیست بسیار اجیب مصریانرا ورد دورش نمیان سدند .
(شرتی) پارچه ایست بسیار نازك (دا د) ازان سحاق سازند .
(شعار) جامهٔ زیرین . (شلال) شلوار وتنبان .
(شمد) احرامی . (شمط) نهالی منقش وگلیم بزرك .
(شمله) دوش انداز واحرامی که برروی لحاف افکنند .
(شه کلاه) کلاهی خاص بزرگان را در ایام مخصوص
(شیب) جامه است دمشقی ودامن جامه .
(شیرداغ) جامهٔ کاری چون ململ وبیمنهٔ پیشوار وجامه حلك .
(شیرکی) کمل پوش اسب .
(صوف) معروف (صوفك) مصغران که پیصوف کویند .
(طاقین) قبای دوتائی . (طراز) اقمشهٔ فاخرو وپراویز .

(طرّه) ریشهٔ دستار وکنارهٔ کرباس .
(طوسی) نوعی ازشال وپتو ورك وغلاف کمان .
(طیسان) کلاه زاهدان ودوش انداز عربان .
(عتابی) خارائی موجدار منسوب بمحلّهٔ از بغداد .
(عسلی) پارچه زرد نشآن یهودان (غبار) (عصابه) سربند .
(علاقه) پیچ دستار وپیراهنی تابناف (علاقه بند) قزّاز .
(علم) نشان وتمغا وطغرا که بجامها کدارند .
(عنبرینه) عنبرچه . کردن بند وقلّادهٔ خوشبو .
(عین‌البقر) پارچه ایست سوراخ سوراخ باسوراخهای فراخ .
(غاشیه) زینپوش . (غلاله) سینه بند وپیراهن زیرین . (کلاله)
(فتراك) حمایل وترکی بند . مصنّف مکلّف آن .
(فرش) مطاق کستردنی (فراش) بساط وجامه خواب .
(فراویز) سجیف . طراز . (فرجی) جبّه بزرکان وچادر زنان .
(فش) طرّه ودنباله دستار وغیره وآواز کشودن جامه . (کش)
(فوطه) پیش بند . لنك ولنکوته هندیان راست .
(قالب) (قالبك) آلتی که بدان جامه‌را هموار وته سازند .
(قاولوق) چنته وکیف . (قاچه) نوعی از کلاه ازبرای دفع سرما .
(قلی) دولاب واری که جامه دران نکاه دارند .
(قدك) کرباس نازك وبرداخته که ازان قباسازند .
(قرطه) (کرته) (قرطق) پیراهن وآویزهٔ کوش .
(قرقوبی) دیبائی منسوب بقرقوب عراق .
(قرمی) اسم منسوب وجامهٔ که برنك کل کافشه باشد .
(قز) (غز) کج . کز . ابریشم نابخته (کرینه م (کرینه)
(قصّار) جامه‌شوی (قصاره) انچه برداختن وپاکی‌را شاید .

(قصب) ابرشمینه ایست سنکینتر از دارائی (قصبچه) نوعی ازان .
(قطاس) برجم . (قطنی) جامهٔ پنبهٔ ونوعی ازان راه راه خصوصاً .
(قطیفه) کابم واحرامی ومخمل .
(قفصه) شبکها وسوراخهای پارچه وآنرا معیّن ومشبّك کویند .
(قاقی) صفتی ازصفات والاست ورنکیست خاصّ . (قلمی) قلمکار .
(قماش) امتعه وکالا که بوشیدن وکستردن راست .
(قماط) سینه بند کودکان . (قمیص) پیراهن .
(قواره) اندازه که از کریبان جامه جای سررا بردارند .
(قیف) (کیف) چنتهٔ کوچك وجزودان وقماشیست .
(قیق) دکمه وکوی که از زروسیم وخصوصاً غیر مدوّر باشد .
(قیقاج) جامه مورّب بافته وپیشواز اوریو انداخته واوریو سوسته .
(کاستر) (کاسر) انواع پست ماهوت جوں شالکی .
(کت) تخت و (اریکه) آراسته آنرا کویند . سریر .
(کتك) کوچك کدنك کدینه . کندهٔ دهقان .
(کتو) غوزهٔ پنبه . (کجم) (کجین) برکجین . برکستوان .
(کرته) قرطه . (کرك) پشم نرم (نرشم)
(کستانی) کژآغند . (کسمه) دستاری که بشکل برجم زنان بندند .
(کسوت) پوشیدنی . (کش) پرداخت جامه .
(کلاله) (غلاله) پیراهن زیر وسینه بند .
(کلاه) معروف وبا بواعست شه کلاه ونوروزی . وآهنی آن خودست .
(کلّه) پردهٔ رقیق وپشّه بند .وناموس حجله .
(کمساندوز) جرم مجلّا ونقشدوز .
(کمخا) جامهٔ نفیس منقّش ویکرنك میشود (جانفس)
(کوردن) جامه پشمین وکلیم وپلاس ،

(کیسهٔ) نوعی ازکتان وجامهٔ که کریبان آن رادرهم کشند .
(کیمخت) ساغری . (کازر) جامه‌شوی . قصّار .
(کرد) کرده . دلبند . تور . (کرزن) تاج . (کلابتو) زر رشته .
(کافتن) کلبدن . جامهٔ ابریشمینه وزربفت سیار نازك قدهاری .
(کلکینه) مخمل دوخوابه ونوعی از اسباب حمّام .
(کاونه) کلاه بنددار که بند آن اززیر کلو بندند .
(کلیم) بساط معروفست وپنبهٔ آنرا زیلو کویند .
(کندلان) خیمهٔ کوچك . آفتاب کردان . (کوی) دکمه .
(کیوه) پای افزاری زیرش لتّهٔ و آجیده ورویه از ریسمان بافته .
(لباده) بارانی ونمد . (لچك) مقنعه ومعجر .
(لفّافه) پای تا وه . (لنکوته) لنك وفوطه هندیان . غیره .
(لیف) انچه ازعلف وموی اسب برای پاکی کرباس وکفش سازند .
(ماشا) (ماشو) پشمینه وشالکی درویشان .
(مثقالی) پارچه ایست نازك ونفیس وسیار خفیف .
(محرّمات) جامهٔ راه راه . (مختّم) انچه درو نقش ختم باشد .
(مخیّل) انکه درونقش جانور باشد .
(مدفون) تنته وحاشیهای مشبّك بهترین آن علاء دینی .
(مرغوله) طرّه وریشهٔ دستار .
(مرقّع) خرقه وجامهٔ کهنه وپاره پاره (ژنده) خامان .
(مشاشل) ریشه‌دار . (معنّف) باتکلّف .
(مطرّف) انکه دوطرف آن بانشان وتمغا بود .
(معقلی) منقّش چه عمل بمعنی نوعی نقش باشد .
(مغرّق) انکه غرق زروسیم باشد . (مفتول) رشته بافته .
(مفتون) زه‌کریبان که مانند زه جرمین باشد . (مقاب) یقهٔ برکشنه .

(مقرمه) دستمال و پیشکیر وچادر . (ملهٔ) جامهٔ خاکی رنك . (ملخی)
(موزه) چکمه . خف . (میان توی) میان آ کنده ازحشو .
(میخك) آحیده . سوزنی . (میزر) چادرشب .
(میلك) پارچه ایست ستبر .
(نخ) رشته وجامه ایست زربفت . زیلوی رومی .
(نرمدست) پارچه لطیفی که درشیراز نرمه کویند .
(نسیج) حریر زربفت . (نطاق) کمر .
(نطع) سفرهٔ چرمین بروجی ازانواع اوست . (نعلك) انو .
(نقاب) روی بند . برقع . (نکنده) آژیده وسوزنی دوز .
(نوار) برتنك پارچه باریك . وکم پهنا .
(نهالی) (نهالین) بستر دواج . (نیمتنه) شامك .
(والا) حریر نازك بسیار لطیف بهترین آن کاناری وچرخی ونازك پرمکسی.
(وبر) پشم نرم . کرك . (وساده) بالش . کرد بالش. ناز بالش. مخدّه.
(وشاح) سینه بند . حمایل. (هدب) ریشه . شرابه ، شدّه . علاقه.
(یاره) دستبند . دست برنجن . (یغلق) دستمال .
(یغناغ) کلاه زردوزی. (یقه) کریبان . جیب. (یلمه) خفتان وقبا .
(یکتائی) جامهٔ بی آستر. یك لا . ضدّ دوتوئی وطاقین .

پارهٔ ازجامها برنکی یانام شخصی یانام ولایتی یافلزی ومادّهٔ منسوبست وتفسیر آنها بدانستن منسوب الیه آنها موقوفست مانند .
اسکندری . انطاکی بسحاقی . بمی . جهرمی . حلبی . خانبالغ ختائی . خسروی . روسی . رومی باف . سلجقی . شاهی . طوسی . قبرسی. کلی . مرشدی . ناری . زربه . سیمینه . ابریشمینه کرثینه . ومانند اینها وپاره بجهة مشهور بودن محتاج بتفسیر نیست مانند قبا وکلاه وپیراهن وزیرجامه .

اسماء رنکهای منهور

آبی . آشی . آسمانکونی . آل . بادامی . بحور . بعش . بهرمانی . پستهٔ پبازی . برنجی . جکری . خود رنك . رمّانی . راعکی . رود . زعفرانی زمردی . زنکاری . زیتونی . سر . سراجی . سرخ . سرکهٔ . سوسی . سیبکی سرتی . شفتالوئی . شنکرفی . شهابی . شیر وشکر . صندلی . طلائی . طوطکی . عدسی . عنّابی . فاختهٔ . فیروزهٔ . قرمز . فلفی . کاغشهٔ . کافوری . کاهی . کلی . کلکون . کاماری . لاجوردی . لاکی . لعلی . لیموئی . ماشی . مشکی . معصفری . ملهٔ نرکسی . سلی . نیلکون . یاقوتی . (ومانندایها)

انواع بوستین

ادك . آس . الطاقی . برباس . دله . خر . رردك . سمور . سحاب . سیاه ره . صدر . شکم . قاقم . قرساق . قندس . کامو . کول . کیش . وشق .

لغات لاینحل ومشتبه دواں البسه

الرجاق . برداس . بیت . تفصیله . بل توبی حیّهٔ . حوبه . حمل‌لباس . رومی انصار . سمی . شیله . شیربیاف . صابوری . صاحی . صندلیاف طوسی . عمل بیات . فتراك مصمّت . عداد مشك . قیحی باقیجحی . قسلی . قس . قلمی دوحته . قیمك . کدرس . کدروئی . کریباں اوحدی . کالك . لاکمحا . لالائی . لاوسمه . لرروك . مجرّح . محوّی . معقّل . مناری . نداقی . ندنکیه .

چون نسخه منحصر بفرد و آنهم بسیار سقیم بود وباهمه جدّ و جهد تصحیح آن چنانچه باید ممکن نشد امید وارم که مطالعه کنندگان ازغلطهای این نسخه چشم اغماض بوشند وباصلاح آنها اگر ممکن باشد کوشند که این نسخه حقیقه درصورت صحّت فرهنگی حقیقی از برای لغات البسه است وفائده آن برهمگان بوشیده نیست

۳۰۴ هجری



مطبعة ابو الضيا

